

نام کتاب : سارنیا

نویسنده : افسون سرگشته

سارنیا
❖

niceroman.ir نویسنده: افسون سرگشته

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمان های پر از پولک
آن شاخساران پر از گیلاس
آن خانه های تکیه داده در حفاظ سبز پیچک ها به یکدیگر
آن بام های بادبادک های بازیگوش
آن کوچه های گیج از عطر اقاقی ها
آن روزها رفتند
آن روزهایی کز شکاف پلک های من
آوازه‌ایم ، چون حبابی از هوا لبریز می جوشید ...
- سارنیا ؟ ... کجایی دختر ؟

کتاب اشعار فروغ فرخزادو میبندمو با موجی از نور خورشید
مواجه میشم ، دستمو سایه بوم چشمام میکنم .

- من اینجام بابا

- داری چیکار میکنی ؟ ... بازیگوشی نکن به کارات برس
از حرفش لبخندی به لبم میاد . دختر ۲۴ ساله و بازیگوشی ؟
هرچند وضعیت دراز کشی که روی چمن دارم کم از بازیگوشی
نداره . میچرخمو به شکم میخوابم و سعی میکنم از لای انبوهی

از گل های محمدی و رز و دارودرخت پیداش کنم ، در تیرس نگاهم نیست . جهشی میزنمو از روی چمن بلند میشم و بعد ورداشتن کتابم راهی آلونکمون میشم . سر راه از کنار ویلای اشرافی صاحبخونه رد میشمو برای هزارمین بار آرزو میکنم ای کاش مال ما بود ! ولی خونه به این بزرگی میخواستیم چیکار ؟ کم از کاخ سفید نداره ! بیچاره من که ماه به ماه باید اینجارو تمیز کنم ، بازم خوبیش اینه که کسی خونه نیستو ریختو پاش نمیکنه . در توری آلونکونو میگشمو جیرجیر کنان باز میشه . دم دمای ظهره و باید برای نهار چیزی دستو پاکنم .

حین هم زدن پیاز داغا از پنجره آشپزخونه چشمم به بابا میفته که در حال هرس کردن درختاست . چقدر این کارشو دوست دارم . جوری رفتار میکنه انگار از دردشون خبر داره ، لطیف و با احساس بر عکس دستای زمختو پینه بستش . باید کم کم بازنشستش میکردن . شانس بدش پسری هم نداشت راهشو ادامه بده وبه محض دستور صاحبخونه بی چونو چرا باید از اینجا میرفتیم .

با بلند شدن صدای تلفن نگاهم سمت هال میچرخه . با دو ضربه ای که ملاقه رو به لبه قابلمه میزنم سعی میکنم از موادی که بهش چسبیده کم کنم بعدش روی بشقاب کنار دستم میذارم . بعد تمیز کردن دستام با دستمال روی کابینت راهی

حال میشم . برای اینکه تلفن قطع نشه چند قدم آخرو میدوم
وآخرین لحظه به گوشی چنگ میزنم و با نفس نفس جواب میدم

- بله ؟

- چرا اینقدر دیر جواب دادی ؟ ... بابات کجاست ؟

- سلام ... شما ؟

- به بابات بگو بیاد جواب بده منومشناسه

اخمامو کمی توی هم میکشمو به گوشی تلفن نگاهی میندازم ،
بعد بالا انداختن شونه هام و گذاشتن گوشی روی میز سمت در

سالن میرم

- بابا ؟ ... بابا

سرشو ازتوی بوته ها بیرون میاره و جوابمو میده

- بله دخترم ؟

- یکی پشت خطه باشما کار داره

بلند میشه و دستای خاکیشو به هم میزنه تا پاکشون کنه

- اومدم

با بویی که به دماغم میخوره مثل فشفشه میرم سمت آشپزخونه
و بی خیال فال گوش وایستادن مکالمه بابا واون مرد میشم .
میخوام بادت در قابلمه رو وردارم ولی حرارتش زیاده و با جیغ
خفه ای رهانش میکنم . دستمال روی کابینتو ور میدارم روی در

قابلمه میدارم و ورش میدارم . با دیدن پیازا به همراه گوشتای سوخته آه از نهادم بلند میشه

- وای ! ... سوخت

زیرشو خاموش میکنم و قابلمه رو توی سینک میندازم و شیر آبو باز میکنم .

- چی سوخته ؟

سمت صداش میچرخم بعد قورت دادن آب دهنم خلاف سؤالش میپرسم

- کی بود بابا ؟

با لبخندی که گوشه لب داره سمت ظرف شو میادوشیرو میننده
- یادمه مادر خدا بیامرزت همیشه میگفت " دخترا وقتی
میخوای جایی بری زیر قابلمه رو کم کن "

قیافه مظلوم واری به خودم میدمو نگامو بین زمینو صورت جا افتادش جا به جا میکنم

- ببخشید ... آخه تلفن زنگ خورد ... یادم رفت کمش کنم !

چند قدم دیگه سمت میادو از بلندای هیکل بزرگش هر چند کمی
تحلیل رفته بر اثر میانسالی ، دستشو روی شونم میذاره و با
لبخند مهربونش میگه

- عیبی نداره دخترم ... خودتونراحت نکن

لبخند خجولی میزنم

- حالا باعث و بانی این تلفات کی بود ؟
حین بیرون رفتن از آشپرخونه جوابمو میده
- صاحبخونه ... قراره تا آخر همین هفته برگرده ایران ... خودتو
آماده یه تمیزکاری درستو حسابی بکن
به معنای واقعی وارفتم . تازه خونه رو تمیز کرده بودم ولی
گردگیری زیر پارچه ها و نایلونا که مبلا و میزا و وسایلا بود
کمرمو میشکوند . با یادآوری وسیله ها مغزم نیم سوز شدو کم
مونده بود دود از سرم بلند بشه . به خودم اومدمو قبل بیرون
رفتنش ازخونه سمتش دویدم
- بابا ...
پشت سرش از در خارج شدم
- بابا من نمیتونم این همه کارو تنهایی انجام بدم ... هلاک
میشم
- تقصیر خودته ... اگه به جای بازیگوشی هر روز یه قسمتی از
کارارو کرده بودی الان کاسه چه کنم چه کنم دستت نمیگرفتی
- بابا ... الان وقت این حرفا نیست ...
روبه روش می ایستمو همراهش عقب عقب قدم ورمیدارم
- همیشه به این صابخونه بگی چند نفرواستخدام کنه باهم تمیز
کنیم

- نخیر ... همیشه ... فک کردی برای چی بعد چند سال فیلش یاد هندستون کرده ؟ ... پولاش ته کشیده ... موندن ماهم صددرصدی نیست

از حرکت می ایستمو رفتنشو باچشم دنبال میکنم که ادامه میده - هنوزم دیر نشده ... یه هفته وقت داری ... اگه الان شروع کنی فشار زیادی بهت نمیاد

حرفای آخرشو تقریباً از فاصله دور وبا صدای بلند گفت . نفسمو با حرص بیرون میفرستمو حین رفتن سمت خونه با خودم حرف میزنم

- مردیکه بیشعور نوبت ما که رسیده پولاش ته کشیده ... یکی نیست بگه کمتر اونور خرج میکردی به این فلاکت نمیرسیدی با یاد آوری وسیله ها همزمان با ورودم به خونه پامو به زمین میکوبونمو جیغ میکشم وتظاهر به گریه میکنم صدای ضعیف بابا از توی حیاط به گوشم خورد

- چی شد ؟

- هیچی ... یه سوسک دیدم ...

با مشتای گره خورده سمت آشپزخونه رفتمو از لای دندونای قفل شده ادامه دادم

- کشتمش !

روزها پشت سر هم سپری شد و من یا در حال رفتو روب بودم یا شستو شو و یا گردگیری . حسابی از کتو کول افتاده بودم و از کسی هم نمیتونستم کمک بگیرم . صبحا زودتر بیدار میشدمو شبها خسته و کوفته به رخت خواب برمینگشتم . هر چی تمیز میکردم جایی پیدا میشد که از زیر دستم در رفته باشه و جامونده باشه. بلاخره روز آخری به هر جون کندن بود تمومش کردم و نگاه خریدارانه ای به سرتا سر خونه برق افتاده انداختم . با نفسی از سر آسودگی ، روی یکی از مبلاهای چرمو گرون قیمت توی سالن دراندشت ولو شدم . چقدر نرم بود ! آدم دلش میخواست روش بخوابه ، انگار یه گرانشی داشت که جذبت میکرد . تکیمو به پشتیش داده بودمو سرمو روی لبش گذاشتم . چشمام روی هم رفت . به خودم نهیب میزدم که بلند بشم ولی خوب یه چرت کوتاه که ایرادی نداشت برای همین تصمیم گرفتم لحظه ای استراحت کنم . فقط یک لحظه ...

- پاشو ... باتوام دختر جان بلند شو

صدای ناشناس لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد . این صدای کی بود که تا حالا نشنیده بودم ؟ از لای پلکام به جمعیت ایساده بالا سرم نگاهی انداختم و با دیدن صاحبونه و اهل و عیالش با هینی که کشیدم مثل فنر از سر جام بلند شدمو ایستادم

- س ... سلام

مرد میانسالی توی لباس شیک و تر تمیزبا اخمی که بین
ابراهام داشت ، رو به روم ایستاده بودو به سیگارش پُک میزد
- اینجا مگه جای خوابه ؟

آب دهنمو قورت دادمو جوابشو دادم
- ببخشید ... کارای خونه تموم شده بود میخواستم یه لحظه
استراحت کنم خوابم برد

پور خند دختری با موهای بلند و آرایش غلیظ که شالش روی
گردنش افتاده بود ، از چشمم مخفی نمودند . با لهجه و البته
عشوه گفت

- بهت پول نمیدیم که بگیری بخوابی
دندونامو روی هم فشردمو سکوت کردم . صدای به ظاهر پچ پچ
وار دختر کناریش که کم از اون نداشت و فقط موهاش تیره تر
بود به گوشم خورد

- معلوم نیست در نبود ما چقدر با وسایل این خونه عشقو حال
کرده !

صدای پیرمرد نگاهمو از پارکت کف سالن گرفتوبه خودش داد

- دختر باغبونی ؟

- بله

- اسمت چیه ؟

- سارنیا

- خيله خوب ... ميتونى برى دنبال کارت
با "چشم"ى كه گفتم سرمو پايين انداختمو با قدمائى آهسته
راهى بيرون شدم . صدائى يكى از دماغ فيل افتاده ها به گوشم
رسيد كه خطاب به پدرش ميپرسيد
- حالا تا كى بايد اينجا بمونيم ؟ ... من نميتونم بيشتر از يه
هفته بمونم ... گفته باشم
- خودمم نميدونم ...
داشتم از در خارج ميشدم كه صدائى مرد منو از حركت نگه
داشت
- هاى دختر !
در نيمه بسته رو كاملاً باز كردمو از لاي درجوابشو دادم
- بله ؟
- ببين راننده چيكار ميكنه وسيلامونو نيماره
- چشم
و بعد خارج شدن پشت در شكلى درآوردم تا كمى دلم از دست
حرفاشون آروم بگيره . اينا كى بودن ديگه ! يكى دوتا پله كه
پايين رفتم راننده تاكسى رو ديدم كه با چند تا چمدون بزرگ در
گير بودو بلند بلند غرغر ميكرد
- آح ... اينا چمدونن يا وزنه وزنه بردارى ... آخه يه قرون بيشتر
گرفتن به ديسك كمر مى ارزه ...

- چیکار میکنین ؟ ... نمیخواین بپرینشون بالا ؟
انگار تازه متوجه حضور من شد که با یه تکون محسوس سمتم
برگشتو گفت

- سلام ... نه خانم ... الان میبرم ... چشم ... چشم
فکر کنم بنده خدا منو با یکی از اهالی اشرافی این خونه اشتباه
گرفته بود . نگاهی به لباسای ساده تو تنم انداختم و تو دلم
گفتم " به این تابلویی ! " مابقی چمدونارومثل فریره از توی
صندوق عقب در آوردو دو تا سه تازیر بغلو توی دستاش گرفتو
برد بالا .شونه ای بالا انداختمو راهی آلونک خودمون شدم . نگاه
سرتا سری به حیاط انداختم تا بابارو ببینم و آخر سرهم وارد
خونه شدم . برای خوردن آب راهی آشپزخونه شدم . پنجره
آشپزخونه جایی قرار داشت که جلوی ویلا دیده میشد و رفتو
آمدا راحت تو دید بود . مرد راننده حین شمردن دستمزدش از
پله های پایین میومد که زیر پاش خالی شدوقل خوران تا ته پله
غلطید . پغی زدم زیر خنده که آب با فشار از دهنم زد بیرونو روی
شیشه پنجره پاشید . کف آشپزخونه نشستمو ادامه خندمو اونجا
کردم . با سرکی که کشیدم از رفتن تاکسی مطمئن شدمو بلند
شدم .هوا داشت کم کم غروب میکرد و من هوای این موقع رو
خیلی دوست داشتم . حیف که اینا اومدن وگرنه میرفتم رو چمنا
دراز مکشیدم وازاین هوا نهایت لذتو میبردم . اینجور که بوش

میومد حالا حالاها میمونن و دیگه از آسایش خبری نخواهد بود .
چی داشتتم میگفتم ، مثل طلبکارا حرف میزدم نا سلامتی خونه
خودشون بود . به تک اتاق توی خونه میرمو با اندختن بالش
توی دستم روی زمین ، میخوام که بقیه خوابمو بکنم ولی در باز
میشه و صدای بابا بلند میشه که اسممو به زبون داره

- سارنیا ؟ ... کجایی ؟

- تو اتاقم بابا

درو باز میکنه که من بعد انداختن ملافه روی خودم آماده خواب
میشم

- گرفتی خوابیدی ؟ ... پاشو ... پاشو که دیگه از تنبل بازی خبری
نیست

سر جام میشینمو دلخور میگم

- وا ! ... بابا ... من کی تنبل بازی در آوردم ؟ ... خوبه خودت
شاهد بودی این چند روزه پدرم ...

با نگاه چپ چپش حرفمو اصلاح کردم

- یعنی ... جونم در اومد تا قصرشونو تمیز کردم

- آفرین دخترم ... حالا بلند شو یه چیزی هم واسه شامشون
دستو پا کن تا صداشون در نیومده ... پاشو

چشمام میخواست از حدقه در بیاد . این چه پولداری بود که
نمیتونست برای خودش سفارش شام بده

- ولی من که بلد نیستم خوب غذا درست کنم !
- عیبی نداره ... فعلا واسه امشب یه چیزی درست کن تا بعد یه فکری بکنیم
- بابا یه چیزی میگی اینا کمتر از کباب بریون ازم انتظار ندارن ... من چی درست کنم تو این وقت کم ؟
- چرا من هر چی میگم تو یه چیزی برای جواب تو آستینت داری ؟ ... آدم رو حرف بزرگترشم حرف میزنه ؟
- خجالت زده به گلای فرش زل میزنمو درمونده میگم
- خُب ببخشید ... شما که بهتر میدونی با آشپزی میونه خوبی ندارم
- اتفاقاً دسپختت حرف نداره ... فقط اگه حواس جمعیه هم چاشنیش کنی عالی میشه
- میدونستم داره هندونه بارم میکنه ولی چیزی نگفتمو برای کاری که ازم خواسته بود راهی آشپزخونه شدم
- چیکا میکنی ؟
- حین برداشتن پیاز ازتوی جاسیب زمینی پیازی با تعجب میگم
- خب میخوام غذا درست کنم ؟
- اینجا ؟
- پس کجا ؟ ... نکنه تو اتاق

- الکی منو نفرستاده براش یه خروار خرید کنم که از مواد بی کیفیت ما چیز درست کنی
با درموندگی به بیرون اشاره میکنم میپرسم
- یعنی باید برم توی خونه اونا ؟
- بله

- وای بابا ... بیخیال شو ... نبودی ببینی چجوری نگام میکردن ...
یعنی تو اگه جای من بودی فکر میکردی تبدیل به جکو جونوری
چیزی شدی که اونجوری ...

- سارنیا ... برو
چشمامو توی کاسه سرم میچرخونم
- چشمششم

غرزان ازخونه خارج میشم

"عجب بدبختی گیر کردیم با اینا . صد رحمت به قوم یعجوج
مجوج . حالا من چی درست کنم !ای خدا " پشت در ویلا می
ایستم در میزنم ولی کسی جواب نمیده . بی خیال مؤدب بازی
درو باز میکنم و با خونه نیمه تاریک مواجه میشم . یعنی اینقدر
زحمتشونه برقو هم برای خودشون روشن کنن ؟ خوبه تو این
تاریکی سرودستشون نمیشکنه بعد روشن کردن برقا راهی
آشپزخونه میشم و به فکر که چی باید درست کنم ؟ در یخچال و
باز نکرده با دیدن طبقه های پر مواد خوراکی سوت نیمه کاری

میزنمو با یادآوری مکان حین آوردن دستم جلوی دهنم ، به پشت سرم نگاهی میندازم که کسی نباشه . خداروشکر کسی نبود . نفسی از آسودگی میکشمو سعی میکنم ریلکس باشم تا به آشپزیم گند نزنم . هرچند با سر و صدا و سرعت پایین ولی کارمو انجام میدمو دعا میکنم تا آخرش کسی نیاد پایین . وسطای آشپزی صدای پای کسی توجهمو جلب میکنه و وادرم میکنه بیشتر خودمو مشغول جلوه بدم . همون دختربلندست که حوله پیچ سمت آشپزخونه اومد . بی توجه به حضورش به کارم ادامه میدم . صدای باز شدن در یخچال و پشت بندش قُلب قُلب آب خوردنش به گوشم میخوره که بعد تموم شدن کارش با نفس عمیق میپرسه

- چی داری درست میکنی ؟

نیم نگاهی بهش میندازمو جوابشو میدم

- فسنجون

- آح ... حالم بد شد ... واسه من مرغ سوخاری درست کن با فشاری که به قاشق توی دستم میارم سعی میکنم از خشمم کم کنم . صدای پاش که از آشپزخونه خارج میشد میومد ولی انگار ایستاد

- نشنیدم چشمتو

با دهن باز بهش نگاه کردم تا از شوخی بودن حرفش چیزی دست گیرم بشه ولی با پوزخندی که گوشه لب داشت و نگاهی از پشت پلکای نا زک شدش چیزی دستگیرم نشد . رومو ازش گرفتمو از ته چاه " چشم " ی گفتم .
- خوبه

ودوباره صدای پاش اومد که از پله ها بالا میرفت . میدونستم پلک چپم از فرط عصبانیت میپره ولی کاری نمیتونستم بکنم . با ناسزایی که بارش میکردم ، برای برداشتن بسته مرغ سمت یخچال راه افتادم . خوبه باز چیزی خواسته که درست کردنش زیاد سخت نیستو نیمه آمادش توی یخچال موجوده . کمی که از یخش باز شد توی روغن انداختم تا سرخ بشه . فقط امیدوارم سروکله اون یکی دیگه پیدا نشه چیزدیگه ای بخواد . در قابلمه رو باز کردم و خورش خوش رنگ و لعابی که درست کرده بودمو هم زدم تا ته نگیره

- دَ دی خواهش میکنم ... باور کن پسر خوبیه ... ظاهرش غلط اندازه ... وگرنه مثل یه بره آرومه

با صدای صحبتاشون سر میچرخونمو سایشونو حین پایین اومدن از پله ها میبینم و دوباره حواسمو به غذاها میدم.

- گفتم نه ... دیگه هم نمیخوام چیزی بشنوم

- آخه ...

- خفه شو برو تو اتاقت ... سرمو بردی ... اح
از صدای فریادایی که سر اون کشید تن من به لرزه افتاد . صدای
پاهای دختره که از پله ها بالا میرفت حدسمو به گریه کردنش
میده و سری به نشونه تأسف تکون میدم .

- اون قرصامو بیار بخورم

طرفش نگاه میکنم که روی مبل روبه روی آشپزخونه نشسته وبا
چشمای بسته پیشونیشو میماله . دنبال قرصاش دور تا دور
آشپزخونه رو از نظر میگذرونم و بعد پیدانکردن حدسم به یخچالی
بودن قرصاش میره . به محض باز کردن در یخچال با یه قوطی
قرص مواجه میشمو بی معطلی ورشون میدارم . بعد پر کردن
لیوان از آب بشقابی زیرش میدارمو راهی سالن و جایی که قرار
داره میشم . سمتش میگیرمو اونم بعد گرفتن قرصا از دستم
لیوانو از تو بشقاب برمیداره . منم به آشپزخونه برمیکردم تا به
بقیه کارام برسم. غذا آمادست و توی دلم شوری افتاده که نکنه
اون دونفر دیگه خوششون نیادویه بامبولی دربیارن . با نفس
عمیقی که میکشم رو به مرد میانسال که طبق گفته های قبلی
بابام فامیلش نظری میگم

- شام آمادست

بعد مکث طولانی ازم میخواد بقیه رو هم صدا بزنم و شامو
بکشم . با "چشم"ی که میگم راهی طبقه بالا میشم تا صداشون

بزنم ولی نمیدونم تو کدوم اتاق چپیدن . برای همین سعی میکنم با پلیس بازی اتاقاشونو پیدا کنم . پشت در گوش تیز میکنم و به محض شنیدن کوچکترین صدایی در میزنم .
- چیه ؟

- شام آمادست ... تشریف نمیارین ؟

- نمیخورم ... برو پی کارت

این حتماً عاشق پیشه هست که باباهه حالشو گرفته بود . توی دلم یه " به جهنم " ی نثارش میکنم و میرم سراغ اون یکی دیگه که خودش زودتر از تو اتاقش بیرون میاد. حوله دور تنشو بای دسا لباس بدن نما عوض کرده بودو موهای بلندشو دم اسبی بسته بود . نگاه سرتاسریش بهم افتاد و دوباره رو صورتم ثابت موند

قبل از اینکه چیزی بگه من پیش قدم شدم

- شام حاضره

جلوتر راه افتادو زمزمه وار کنایه زد " خوب شد گفتی " . منم پشت سرش راه افتادم و به دور از چشمش اداشو در آوردمو راهی طبقه پایین شدم تا شامشونو بکشم . به محض برگشتمون به طبقه پایین نظری پرسید

- جسی کجاست ؟

دختر دیگش حین نشستن پشت میز جوابشو داد

- نمیاد ... قهره

باباش چیزی زمزمه کرد که فکر میکنم همون به جهنم من بود .
خدا رو شکر مرده که فسنجون خوردو چیزی نگفت ولی دختر
برای غذای فست فودی هم ایراد میگرفت و آخرشم بدمزگیشو
سر بد سرخ کردن من انداخت . توی آشپزخونه مشغول تمیز
کاری بودم که دختره گفت

- دَن نمیخوای یه فکری واسه این ورداری ؟ ... لباسش مناسب
کارش نیست

با چشمای از حدقه بیرون زده سعی داشتم منظورشو بفهمم .
اول اینکه دَن کیه و دوم که مهم تر از همه بود منظورش از " این
" چی بود ؟ داشت درباره ی یه شیء حرف میزد ؟

- خودت یه فکری براش بکن ... من اینقدر کاریخته سرم که
نمیدونم از کدومش شروع کنم ... بره از توی شیروونی برای
خودش لباس پیدا کنه

اخمی بین پیشونیم جا خشک کرده بود که رضایت به رفتن
نداشت . با عصبانیت به جون ظرفا افتاده بودمو میشستمشون .
تازه به دورون رسیده های عقده ای . بیچاره مامان با اینا چیکار
میکرده . هر چند شنیده بودم قبلاً به این مفلوکی نبودن و خدم
و حشم داشتن که هر کدوم گوشه ای از کارو میگرفتن نه مثل
الان که همه کاراشون خورده تو فرق سر من . یه جوری حرف

میزدن انگار لباسی ندارمو مونده اونام . الان متوجه نگاهای چپ
چپ دختره طبقه بالا میشم . خوبه اعتماد به نفسشون بالاست
وگرنه ورشکسته ها رو چه به این فیسو افاده ها . بعد مطمئن
شدن از خوردن شامشون میزو جمع میکنم و ظرفا رو میشورم .
دختره که اسمشم نمیدونم و دوست ندارم بدونم به محض
خوردن شامش هر چند کم به اتاقش میره ولی پدرش انگار
خودشو با تلویزیون توی سالن سرگرم کرده بود . بعد تموم شدن
کارام حین خشک کردن دستام با لباسم سمتش میرم و میگم
- اگه کاردیگه ای ندارین مرخص میشم

لیوان محتوی مایع زرد رنگیو که کف زیادی هم روش بود ، روی
عسلی میذاره و از پشت چشمای خمار نگاهی بهم میندازه بعد
مکث طولانی میپرسه
- چند سالته ؟

سعی میکنم از سؤال بی ربطش اخمام تو هم نره و خیلی
مؤدبانه میپرسم
- ببخشید میشه بپرسم چطور ؟

پوزخندی میزنه که تا تهش میخونم با نگاهی که به سرووضع
آشفتش میکنم "وقت بخیر"ی میگم و از خونه میزنم بیرون . آدم
بد چشم هیز . خجالت سنشم نمیکشه . یادم باشه دوباره هر جا
رفتم بابا روهم با خودم بیارم . قبل از ورود به آلونکمون نگاهی

به پشت سرم میندازم تا از نبود کسی پشت سرم مطمئن بشم .
باباروی تک مبل خونه دراز کشیده بودو تلویزیون میدید که با
ورودم گفت

- اومدی ... چی شد ؟ ... چیزی که نگفتن ؟

بلند شدو روی مبل نشست . کنارش گوشه ای از مبل نشستمو
خلاف سؤالش پرسیدم

- بابا ... تو به این مرده اعتماد داری که منو میفرستی اونجا ؟

اخماشو توی هم کشیدوپرسید

- چطور ؟ ... اتفاقی افتاده ؟

- دارین ؟

آهی کشیدو گفت

- چند سال پیش که رفت خطایی ازش ندیدم ... ولی اون موقع

هنوز از زنش جدا نشده بودو اینجا خروخروار آدم ریخته بودن ...

مگه چیکار کرد؟

- اشتباه کردی پدر من ... آدم توی یه هفته عوض میشه چه

برسه چند سال اونم اونور آب ...

بلند شدمو حین باز کردن دکمه های مانتوی نخیم و رفتن سمت

اتاق ادامه دادم

- از این به بعد بهونه ای گیر بیار تو هم بیا اونجا ... من دیگه

حاضر نیستم بااین آدم تنها باشم

پشت سرم وارد اتاق میشه و نگران میپرسه
- سارنیا چرا مثل آدم نمیگی چی شده ؟ ... دارم نگران میشم
شالمو از سرم میکنم نگاهمو روی صورتش ثابت میکنم
- چیزی نشده ... فقط رفتاری ازش دیدم که شک میدونم آدم
درستی باشه

سرشو تگون میده و پشتشو ازم میکنه تا بره آشپزخونه
- فردا میرم باهاش صحبت میکنم ... شاید راضی بشه یه نفر
دیگه روهم بیاره کمک دستت ... اینجوری خیال منم راحتتره
توی دلم یه " خدا کنه " ای میگمو بی خیال شام خوردن که به
گفته بابا املت درست کرده ، میخوابم . فعلاً خواب از هرچیزی
برام واجبتره . عین آدم که نتونستم استراحت کنم با این قوم
یعجوج معجوج .

میدونستم کارم دراومده و دیگه از آسایش خبری نخواهد بود .
هنوز تازه تو اوج خواب بودم که بابا برای درست کردن
صبحانشون بیدارم کرد اونم ۶ صبح ! میز صبحانشونو آماده
کردمو برای نهارشون فکری برداشتم . قبل اومدنشون خودم
دلی از غذا در آوردم و صبحانه مفصلی خوردم . از دیشب غیر
ناخونکایی که به غذای اونا میزنم چیزی نخورده بودمو حق
داختم از خودم تحویل بگیرم . شانس بد من باباهه از همه زود
تر بیدار شدو من ترس ورم داشت . بازم تنها بودیم . با سلام و

صبح بخیر ازتوی همون آشپزخونه نگاهی بهش انداختم که سرمیزنشستومشغول شد . منم دست به دامن خداشدم دختراش زودتر بیدارباشنو من از این عذاب نجات پیدا کنم . هر چند دل خوشی از دخترای لوسش نداشتم ولی بازم با وجود اونجا خیالم راحت تر بود. به ظاهر حواسم به خورد کردن پیازو درست کردن غذا بود ولی سعی میکردم تک تک رفتارشو زیر نظر بگیرم .

- بابات کجاست ؟

سر میچرخونمو به نیمرخش که خیلی جدی درحال خوردن صبحانه نگاه میکنم

- توی حیاطه آقا

- برو بهش بگو آماده باشه منو بیره چند تا بنگاه

با "چشم"ی که میگم راهی بیرون میشم تا چیزی که گفته بهش بگم . حتماً میخواست املاکشو به فروش بذاره . بهتر، اگه میخواست بمونه معلوم نبود سرغذا چه بلایی بیارم . بابارو در حال کود دادن به یکی از درختای قدیمی پیدا میکنم . به محض اینکه به بابا میگم برمیدرم سروقت بقیه کارم اما پامو تو ویلا نداشته دختر معشوقش شروع میکنه غرغر کردن

- کجایی تو یک ساعته ؟ ... بیار اون صبحانمو ... دیشبم بهم

شام ندادی

لحظه ای مات نگاش کردم ولی بی خیال سمت میز راه افتادم .
فلج میشد بره یکم نزدیکتر تا دستش به صبحانش برسه . انگار
آیه اومده بود توی دوردست ترین نقطه میز ۱۲ نفره بشینه . غر
زدناش تمومی نداشت . شیر نمیخورم آبمیوه بیار، پنیر نمیخورم
تخم مرغ بیار، چرا قهوه درست نکردی و هزار تا عیب و ایراد دیگه
. بازم صد رحمت به باباه . سنگم بذارم جلوش میخوره دم
نمیزنه . هنوز کارای این یکی تموم نشده بود اون یکی دیگه
بیدار شد . اگه به من بود سفره پارچه ای رو میزو میکشیدم همه
صبحانشون چپه بشه رو هیکلشون . باباه رفته بود بالا خودشو
آماده کنه و بره رد کاراش . اون دو تا دیگه هم یا مشغول غر
زدن بودن یا با گوشیاشون ور میرفتن . توی آشپزخونه مشغول
بودم که دختر بلنده که از قراره معلوم اسمش الیزابت بود صدام
زد . کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم . سمتش رفتم که با
اشارش دنبالش تا اتاق زیر شیرونی کشیده شدم . ازم خواست
چند تا صندوقو بالا و پایین کنم و وسایلشونو زیرورو . آخر سر
هم یه لباس خدمتکار که با سایز من جور در میومد در آوردو
گفت از این به بعد بپوشمش و خودش زودتر پایین میره و
هوای آلوده شیرونی و خوب بهونه ای میبینه . با چینی که به
بینیم داده بودم به لباس آستین کوتاه با دامنی که تاروی زانو هام
بود نگاه میکنم . چه برسر فرهنگ ابرونی ما اومده ؟ این لباس

منو یاد فیلمای خارجی که میدیدم میندازه . چی میشد با همین لباس جلوشون حاضر بشم ؟ بی کلاس بود ؟ خوب عوضش میکردم ولی این دور از عقاید منه . خودمو به سالن رسوندمو برای چیزی که میخواستم بگم دل دل میکردم ولی اگه چیزی نمیگفتم عقده میشد میموند سر دلم . به طرف مبلی که روش نشسته بود و داشت ناخناشو سوهان میکشید نزدیک میشم - ببخشید ... میشه یه چیزی بگم ؟ ... در واقع پیشنهاده همونجور که سرش به کارش بود گفت - بگو

- من نمیتونم این لباسو بپوشم عوضش میتونم از یه خیاط بخوام مشابه همینو ولی پوشیده تر برام درست کنه ... البته اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه با پشت چشمی که برام نازک کرده بود گفت - ایراد این لباس چیه که نمیپوشی ؟ - نمیتونم با این لباس جلوی پدرتون یا هر نامحرم دیگه ای حاضر بشم

باین حرفم اون یکی دیگه پفی میزنه زیر خنده و سرشو از پشت مبل بالا میاره و میگه

- بابا خجالتی ! ... بگو از کارت خجالت میکشی ... حتماً به خودت گفתי میای اینجا پاروپامیندازی و پول کلون به جیب میزنی ؟

دندونامو روی هم سایوندمو با غضب بهش زل زده بودم . توی دلم تا ده شمردم تا کمی از عصبانیت کم بشه و کار ساز هم بود در جوابش لبخند تلخی زدمو گفتم

- نگفتم از کارم خوشم نیاد ... گفتم از لباس خوشم نیاد واینکه گفتم مشابهبشو تهیه میکنم

با لب باز کردن الیزابت که طبق حدسیات من باید خواهر بزرگه باشه سرمو چرخوندم تا بینمش

- همیشه ... همینو باید بپوشی

- میشه دلیشو بدونم ؟

- چون من میگم ... حالا هم برو رد کارت

دستام مشت شده بودو دلم میخواست با مشتو لگدیفتم به جونش . بدون حرف رامو سمت آشپزخونه کج کردم و به بقیه کارم مشغول شدم . اینا فکر کردن هنوز دوره ارباب رعیتیه که اینجوری قیافه میگیرن . میدونستم صحبت کردن با این دوتا که کم از کلوریندا و تیسبه (نام دوخواهر ناتنی سیندرلا) ندارند، بی فایدست . کارد میزدی خونم در نمیومد اگه واسه بابام بد نمیشد میدونستم چجوری جوابشونو بدم .

هرجور بود تا اومدن بابا اینا تحملشون کردم به این امید که اون بتونه کاری از پیش بیره و باباشونو راضی کنه تا یکی دیگه رو هم کمک دستم بیارن ولی با اومدنش و ریختن آب پاکی روی دستم فهمیدم هیچکس نیست به داد من برسه وبه فکر من باشه . برای لباس هم نتونستم کاری از پیش ببرم و بالاچاره اونم با ساق دست و جوراب کلفت از تو چشم نبودن برهنگی دست و پاهام ، استفاده کردم . هرچند بزم جلوی این یارو نظری پدر معذب بودم ولی دیگه چاره ای نداشتم وقتی حرف تو کلشون فرو نمیرفت چیکار میتونستم بکنم . مسخره کردنای جسی و الی تمومی نداشت و هرروز بیشتر هم میشد . انگار براشون سرگرمی شده بود . قربونش برم بابا هم که با آقای نظری بزرگ روزا میرفتن و شبا برمیگشتن . موندم چقدر مال و اموال داره که تمومی نداشت . هرروز یا در حال جارو کشیدن بودم یا گردگیری . دخترای گنده کم از بچه های کوچیک ندارن . مراعات تنهایی منم نمکن . داشتم اتاق جسی رو تمیز میکردم تا بعدش برم سراغ اتاق اون یکی دیگه که سروکلش پیدا شدو انگار مهمونی جایی دعوت بودن که خودشو آماده میکرد . سیم جارو برقیو جمع کرده بودمو داشتمو میبردم اتاق اون یکی دیگه که صداش مانع رفتنم شد

- صبر کن ببینم ... لنگه گوشوارم کوش ؟

نگاهی بهش انداختم که داشت کشوهاشو شخم میزد بعد روبه
من کردو پرسید

- توندیدیش ؟

سرمو تکون دادمو با آویزون کردن لب پایینم گفتم
- نه

- ولی باید دیده باشی ... تو داشتی اتاق منو تمیز میکردی

- آره ولی به کشوها دست نزدم

- صبر کن ببینم ... خودت ورداشتیش ؟

کم مونده بود شاخ در بیارم . منی که به وسایلشون نیم نگاهی
هم نمینداختم . با چشمای گرد با اشاره ای که به خودم میکردم
گفتم

- من؟! ... چرا باید اینکاروبکنم ؟

- خوب معلومه ... ازش خوشش اومده ورش داشتی

کفری جارو برقی رو تقریبا توهوا ول کردموزبون بسته باصدای
بدی رو زمین افتاد . کنارش قرار گرفتم تا کشو هاشو بگردم که
ادامه داد

- الکی تظاهر نکن از چیزی خبر نداری ... چرا نمیگی خودت
ورش داشتی ؟

یه " چرت نگو" بی گفتم که مطمئن نبودم بلند نگفتم . ته
کشوش دستم به جسم شیشه ای برخورد کردو بعد بیرون

کشیدنش گوشواره خانم در اومد . جلوش گذاشتم که نیشش تا بنا گوش باز شدو بدون عذر خواهی یا اظهار ندامت از تهمتتی که بهم زده بود تو گوشش انداختو از اتاق زد بیرون . دیگه شورشو در آوردن هر چی چیزی نمیگم بیشتر دور ور میدارن . خونم به جوش اومده بودو هر کاری میکردم بدتر میشد ولی بهتر نه . اینقدر غرق بلاهایی که سرم آورده بودن ، بودم که متوجه رفتنشونم نشدم . تا به خودم اومدم اتاق اون یکی رو هم مرتب کرده بودمو داشتم به اطراف نگاه میکردم . اگه خودم ادبشون نمیکردم هیچ کس متوجه رفتار بدشون باهام نمیشد . حین بردن جارو برقی به انباری چشمم به تاریکی بیش از حدش افتاد و جرقه ای به ذهنم زد که هیجان زده بالا پریدمو با جیغ خفه ای " خودشه " ای گفتم . از هیجان فکری که به سرم زده بود تو حال خودم نبودم

به گلدون دکوری گوشه خونه خیره موندمو با فکری که به سرم زد به تاخت راهی مرغدونی خودمون شدم . خدا رو شکر کسی خونه نبود رفتار منو ببینه وگرنه صدر صد به دیونگی من اطمینان پیدا میکرد .

روز بعد با احساس بهتر آماده کار شدم ، میدونستم نتیجه میده . فقط خدا کنه کسی متوجه نشه همش زیر سر منه وگرنه کلام پس معرکست . مثل هرروز میز صبحانه رو آماده کردم ، برای

ناهار چیزی درست کردم و ریختو پاش جاروکردم . به محض رفتن نظری پدر موقعیت خوب دونستم تا نقشمو عملی کنم برای همین تظاهر کردم دورور خونه رو گشتن . دنبال چیزی میگشتم که میدونستم کجاست ولی با وجود این زیر مبلا و کمد اوکابینتارو رو سرک میکشیدم . ملکه الیزابت شرف یاب شدو مات حرکات من که از صبح شروع کرده بودم پرسید

- دنبال چی میگردی از صبح ؟

- نمیدونم از صبحه که اومدم احساس میکنم بوی بدی توی خونه پیچیده ولی هر چی میگردم پیدا نمیکنم بوی چیه ... شما حس نمیکنید ؟

کمی به اطراف نگاه کردو عمیق نفس کشید و بعدش گفت

- چرا منم حس میکنم ... شاید توی آشپزخونه چیزی گندیده ... زباله ها رو بردی ؟

- بله خانم ... توی آشپزخونه رو هم چک کردم از اونجا نیست

با قر و ناز سمت در راه افتادو با تکون دستش تو هوا گفت

- خودت پیداش کن ... وقت ماروهم گرفت

واز خونه زد بیرون . با لبخندی که روی لبم نشست " پیداش

میکنم " ی گفتم و منتظر اون یکی دیگه شدم . چیزی نگذشت که

سروکلش پیدا شد و بدون این که من چیزی بگم از بوی بد

شکایت کرد و منم بهش فهموندم دارم دنبال همون بو میگردم .

بلاخره بعد پیدا نکردن سر وقت بقیه کارام رفتم و بی خیال گشتن شدم . نزدیکای ظهر ملکه سرو کلش پیدا شد و انگار بو تا جایی بلند شده بود که به محض ورودش گفت

- اح ... هنوز که همون بو تو خونست ... مگه پیداش نکردی ؟

از توهمون آشپزخونه جواب دادم

- سلام ... نه خانم ... هر جارو گشتم پیدا ندیدم

غر غر کنان از بی عرضگی من برای کم کاریم ، کمی دم در اینور اونور رفتو در نهایت به طبقه بالا . چیزی نگذشت که صداش بلند شد

- بیا بالا ... فکر کنم بو از این تو میاد

با لبخند شیطانی دستامو با پیشبندم خشک کردم و راهی طبقه بالا شدم . هر دوتا ، بالا سر گلدون ایستاده بودن و دماغاشونو گرفته بودن . به محض رسیدنم سمت گلدون بزرگ کنار راه پله اشاره کردن و گفت

- این تو رو نگاه

کمی نزدیک شدمو بعد بو کشیدن گفتم

- آره مثل اینکه ازاین تومیاد ... حتماً موشی چیزی توش مرده

به محض بردن اسم موش خواهر کوچیکه جیغ کوتاهی زدو پشت اون یکی دیگه قایم شد . دست به کار شدمو به آرومی گلدونو چپه کردم که یه مشت خاکو پر مرغو و البته لاشه جوجه تازه از

تخم در اومده مرغ حنایی از توش بیرون زد . قدمی عقب
ورداشتمو با تعجب گفتن

- اینا رو کی ریخته تو این ؟

اون دو تا دیگه با چینی که به بینشون داده بودن و به محتویات
توی گلدون نگاه میکردن گفتن

- اینا دیگه چیه ؟ ... حالم بهم خورد

- انگار ازتوی مرغدونی اومده

- کی یه همچین کار چندش آوری کرده ؟ ... منظورش چی بوده
؟

- نمیدونم

بعد مکت طولانی آمرانه میگه

- خيله خب ... جمشون کن تا بالا نیاوردم

- چشم خانم

برای آوردن جارو خاک انداز به طبقه پایین میرمو برای خوب
پیش رفتن نقشم خوشحالی میکنم . بیچاره جوجه ناخواسته
وارد نقشم شده بود . دیروز موقع رفتن به مرغدونی اتفاقی
گوشه ای انداخته دیدمش . تو تلویزیون دیدم یه جای یه نفر رو
گرفته بودن که همینکارو کرده بود و ادعا کرده بود توی کوزه یه
جنه و اینکار واسه پیش بردن بقیه نقشم بدرد میخورد ! بعد
جمع کردن محتوای گلدون ، سراغ مرحله بعدی رفتم و تمام

ملافه های اتاقارو برای شستن جمع کردم . تا غروب خودمو با شستن اونا و لباسا سرگرم کردم و بعد پهن کردن یکی از ملافه ها روی درخت اونم جایی که دقیقا رو به روی پنجره اون دو تا قرار داشت و به محض روشن کردن برق تو دید بود ، راهی ویلا میشم . سبد لباسا رو دستم گرفتم و تا عملی شدن نقشم لحظه شماری کردم . میدونستم بابا همیشه عادت داشت آخرای شب دور تا دور ویلا رو بازرسی میکردو برق اون قسمتوهم روشن میکرد . پارچه رو جوری پهن کرده بودم که شکل یه روح با دستای معلق در هوا بنظر بیاد . فقط امیداورم بابا زودتر از اونا نبینه و پارچه رو جمع نکنه . تو تاریکی خونه از پنجره خیره به ویلا بودمو دل تو دلم نبود که صدای جیغ یکدومشون دربیاد . داشت خوابم میگرفتواز عملی شدن نقشم نا امید میشدم که لحظه های آخرصدای جیغ به گوشم خورد . توی تاریکی خونه خوشحالی میکردمو بالا و پایین میپریدم که برقای ویلا روشن شد ومنم برای بازی کردن نقشم آماده شدمو خودمو به ویلا رسوندم . بعد بالا رفتن پله ها به اتاقی که درش باز بودو صدای صحبت میومد پا گذاشتمو نگران پرسیدم - اتفاقی افتاده ؟ ... صدای جیغ کی بود ؟

ملکه الیزابت مثل بید میلرزیدو ملافشو به چنگ گرفته بود که
نظری پدر با روبیدوشامبری که به تن داشت و پاهای لختش به
چشم میومد جواب داد

- توهم زده ... میگه روح دیده !

انگار داغ دلش تازه شده باشه وسط گریه گفت

- خودم با دوتاچشمام از تو پنجره دیدم .. وسط درختا بود ...
چرا باور نمیکنین ؟

خواهر کوچکترش سعی داشت با دلداری دادن آرومش کنه که با
اجازه ای که گرفتم از توی پنجره به بیرون نگاهی انداختم . برق
خاموش بودو غیر سفیدی ملافه اونم خیلی ضعیف چیزی دیگه
ای دیده نمیشد

- الان به بابا میگم بره یه نگاهی بندازه

وراهی طبقه پایین شدم . میدونستم باید منتظر تنبیه سختی
باشم ولی می ارزید . بابا هم صدای جیغو شنیده بودو خودشو
دم در ویلا رسونده بود . براش جریانو تعریف کردم با هم سمت
درختا راه افتادیم که به دقیقه نکشیده بابا ملافه رو دید و پیشم
اومد . بادو بهانه کردم موقع جمع کردن ندیدمش . با فکر
بابا اونم برای جلوگیری از مؤاخذه شدن من تصمیم گرفتیم لاشم
بالا نیاریمو ملافه رو گوشه ای از حیاط سر به نیست کنیم و
نتیجشو هم ندیدن چیزی اعلام کردیمو همه بی خیالش شدیم .

خوشحال بودم ازاینکه تونسته بودم تا حدودی تلافی حرفایی که بهم زده بودن و در بیارم اینقدر که خوابم نمیبردو از این بازی خوشم اومده بود . از بابا شنیدم که فردا به مدت دوروز با نظری پدر از اینجا میرن تا یکی از املاک توی شهرستانشو بفروشن و برای فردا شب کلی فکر شیطانی وپلید به سرم زده بود!

صبح روز بعد خیلی سرحالتر از روزای پیش بیدار شدمو میدونستم روز خوبی برام خواهد بود . بابا و نظری پدر صبح زود به قصد رفتن به جایی که گفته بودن از خونه زده بودن بیرون . هوای ابری امروز نوید بارونو میداد که خیلی به نقشم کمک میکرد . اول صبح با صبحونه درست کردنو کارای همیشگی این چند روزه میگذره و طبق معمول غر زدنا و تیکه پرونیاشون تمومی نداشت . شنیدم که ملکه الیزابت از روحی که دیشب دیده بود برای خواهرش تعریف میکردو من همونجور که خودمو مشغول کارم داشتم ریز ریز میخندیدم و توی دلم گفتم " صبر کن هنوز برات نقشه های زیادی دارم بی نوا " . موقع تمیزکاری طبقه بالا و بدور از چشماشون پلیر کوچیکمو توی همون گلدون جاسازی کردموبعد گذاشتن یه تیکه اسفنج روش استتارش کردم .امشب میخواستم زهرترکشون کنم تا اونا باشن مثل آدم رفتار کنن . مثل برقو باد شب شدو من بعد درست کردن شام و انجام دادن کارام برای خواب به ظاهر راهی آلونکمون شدم ولی به

محض رسیدن به خونه بعد عوض کردن لباس کارام با یه دست لباس مشکی ، راهی ویلا شدم . بارون نم نم میبارید ورعدو برق بود . میدونستم الان وقت تلویزیون نگاه کردن جسیکاست . برای همین خودمو به پنجره رو به روی تلویزیون رسوندم . حدسم درست از آب در آومدو با لبخند شیطانی که روی لب داشتم کنترلی که چند روز پیش برای همین منظور از پول بی زبون تو جیبیام اونم دقیقاً هم شکلو مدل کنترل تلویزیون اوناخریده بودم ، در آوردمو شروع کردم زیاد کردن صدای تلویزیون . سر جسی که تو گوشیش بود بلند شدو بعد نگاه کردن به به بغل دستش کنترلو برداشتو صداشو کم کرد ولی دوباره زیادش کردم اون به خیال اینکه مشکل از کنترله به جون اون بیچاره افتادو با ضربه سعی داشت درستش کنه . خداروشکر رعد و برق هم صحنه رو واسم جنایی تر میکردو ممنون خدا بودم که همین امشب این بارونو برام فرستاد . شروع کردم عوض کردن شبکه ها . انگار داشت کم کم ترس ورش میداشت و نقشم میگرفت چون با حالت ترس به کنترلو تلویزیون نگاه میکردو بعد زیاد کردن ولوم تلویزون اونم تا ته خاموشش کردم که همزمان شد با یه رعد بلند وگوش خراش . با جیغ بلندشدو با دو خودشو به پله ها رسوندوخواهرشو صدا میزد و از پله ها بالا میرفت. یواشکی خوشحالی کردم با احیاط خودمو به در

ورودی رسوندم . پلیرو واسه ساعت ۱۱ تنظیم کرده بودم تا روشن بشه و توش صداهای وحشتناک فیلمای ترسناکو ریخته بودم . با نگاهی که به ساعت انداختم به محض قرار گرفتن عقربه ثانیه شمار روی عدد ۱۲ فیوزو پایین زدمو با دو خودمو به آلونکمون رسوندم . صدای جیغاشون بلند شده بودواز صدای پاشون مشخص بود دارن سمت حیاط میان . بعد ورودم به خونه لباسوبا یه دست لباس خونه عوض کردم و وانمود کردم خواب بودم و با جیغاشون از خواب پریدم . سراسیمه ازخونه زدم بیرونو و خودمو بهشون رسوندم که وسط حیاط همو بغل کرده بودنو یک نفس جیغ میزدن . هر چی ازشون میپرسیدن غیر جیغ چیزی نمیگفتنو من سعی میکردم بهشون نخندمو طبیعی رفتارکنم

- چرا جیغ میزنین ؟ ... چی شده آخه ؟

با ترس و تته پته کنان همونجور که مثل بید میلرزیدن گفتن

- ررو...روح ... اون تو ... یه روح!

- چی ؟ ... روح ؟

الیزابت بوقلمون وار کلشو تکون دادو گفت

- بهتون گفتم تو حیاط روح دیدم ... الانم تو گلدونه ... اون چیزا

رم اون برده بود توگلدون

و زد زیر گریه . خیلی جدی و البته نترس گفتم

- نه بابا ! ... خیالاتی شدین

اون یکی دیگه شروع کردبریده بریده گفتن

- راست میگه ... م ... منم ... داشتم تلویزیون... نگاه میکردم ...
یهو شبکه ها عوض شدو ...

صدای بلند رعد دوباره جیغشونو بلند کردو رو زمین نشستن .
اگه جاش بود از خنده روده بُر میشدم ولی نباید خودمو لو
میدادم برای همین گفتم

- میرم یه سری بزnm ... حتماً توهم زدین

حین روشن کردن چراغ قوه گوشیم راهی ویلا شدم که صداشون
بلند شد

- نرو ... بیچاره میگرددت

سعی کردم خندمو قورت بدمو تا حدودی موفق شدموبه راهم
ادامه دادم . آخیش ! دلم خنک شد . تا شما باشین خودتونو با
من نگیرین . باید میرفتم دستگاه و ازتو گلدون بر میداشتم وگرنه
لومیرفتم . بعد جاسازی کردنش تو لباسم ، راه برگشتو در پیش
گرفتم . خودمم از تاریکی بیش از حد خونه ترس ورم داشت ولی
برای اینکه بترسونمشون صفحه گوشيو خاموش کردم با کمک
روشنایی بیرون راهو پیدا کردم یه دفه جلو چشمشون ظاهر
شدم که دوباره جیغشون رفت هوا .

- چطونه ؟ ... چرا همش جیغ میزنین ؟ ... اون تو که چیزی نبود

- الیزابت : من دیگه پامو تو این خونه نفرین شده نمیدارم

- جسیکا : منم ... همین امشب از اینجا میرم

اینقدر گریه کرده بودن که نفساشون به شماره افتاده بود .

- این چه حرفیه که میزنین ؟ ... خواب زده شدین

نگاهمو به دم درو کمتر برق دادم

- من میرم ببینم رفتن برقا مال پریدن فیوز بوده یا نه ؟

وراهی دم در شدم . با خودم میخندیدمو اداشونو در میاوردم .

اینقدر فاصله داشتم که متوجه حرفام و رفتارم نشن . بعد بالازدن

فیوز و روشن شدن برقا دوباره برگشتم پیششون ولی هنوز

سرجاشون ایستاده بودن . خیس آب شده بودنو جرأت نمیکردن

وارد ویلا بشن .

- فیوز پریده بود ... الان میتونین برید تو

به همیدیگه نگاه میکردنو هیچکدوم قصد رفتن نداشتن

- نمیخواین که تا صبح همینجا زیر بارون بمونین ؟

بعد نگاهای چپ چپ و البته مظلومانه که بهم دادن راهی داخل

خونه شدنو منم بادلای خنک شده سمت آلونکوم راه افتادم

به محض اینکه پامو تو خونه گذاشتم بوی خون توی دماغم

پیچید و نگاهم دورتادور خونه چرخید ولی چیزی ندیدم . شونه

ای بالا انداختمو برای خواب راهی اتاق شدم . بعد روشن کردن

برق خواستم شالمو از سرم در بیارم که دستی جلوی دهنم قرار

گرفتو چیزفلیزی وسردی روی شقیقم . چشمام گردش و جیغ
خفه ای که کشیدمو ساکت کرد . به دست روی دهنم چنگ
انداختمو سعی داشتم از دهنم جداش کنم ولی زورش بیشتر بود
تا اینکه صدای کلفت مردونه ای از چند سانتی گوشم بلند شد
- جیکت در بیاد یه گلوله تو مغزت خالی کردم

از ترس چشمامو بسته بودمو جرأت نفس کشیدن نداشتم . با
حرکت سر بهش فهموندم حرفشو قبول کردم و دستش از روی
دهنم شل شدو آهسته کنار رفت . با دستایی که بالا گرفته بودم
آهسته سمتش چرخیدم . یه مرد ۳۰-۳۲ ساله و چهار شونه بود
که دست چپشو روی پهلوش گرفته بودو با صورت خیس عرق
اسلحشو سمتم نشونه گرفته بود . از ترس بدنم میلرزید و کم
مونده بود از حال برم . چشمم به دستش که روی پهلوش بود و
خونی که ازش میرفت .

- داره ... ازت خون میره

- آره ...

با تکون دادن اسلحش بهم فهموند حرکت کنم
- راه بیفت ... باید توخونت جعبه کمک های اولیه ای چیزی
داشته باشی

با چرخش اون منم شروع به چرخیدن کردم و تا دم در خودمو
رسوندم . در حالی که یه چشمم به اون بود یه چشمم به جایی

که میخواستم برم راهی آشپزخونه شدم . دنبالم تا دم آشپزخونه اومد و تکیه به دیوار در حالی که اسلحش طرفم بود حرکاتمو زیر نظر داشت . در کابینتو باز کردم و کیفی از توش در آوردم . سمتش گرفتم که دوباره اسلحشو تکون داد . روی مبل سُر خوردو صورتش مچاله تر شد . انگار بدجور زخمی شده بود . بالای سرش هنوز همونجور نگاهش میکردم که گفت

- منتظر چی هستی ؟ ... بجنب ... باید خونشو بند بیاریم با احتیاط رو زمینو کنار پاش نشستم . با دستای لرزون دلو روده کیفو در آوردمو دوزانو نزدیکتر رفتم . با نگاهی که بهش میکردم سعی داشتم بهش بفهمونم میخوام زخمشو نگاه کنم که سرشو تکون دادو منم پیرهنشو با احتیاط بالاازدم و با دیدن زخم عمیق روی پهلویش چشم ازش گرفتم . با درموندگی گفتم

- من نمیتونم کاری بکنم ... باید بخیه بخوره

- خب بزن

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم

- اینجا ؟ ... با چی ؟ ... بعدشم من که دکتر نیستم

- هر کاری لازمه بکن

- آخه ...

- گفتم انجامش بده

با دادش تکونی خوردمو برای آوردن سوزن و نخو یه شمع برای استریل کردن سوزن راهی اتاق شدم . به گریه افتاده بودم . خدا جون میدونم تاوان ترسوندن اون دوتا رو دارم پس میدم ، امشبو به خیر بگذرون قول میدم دیگه اذیتشون نکنم . به جای قبلیم برگشتمو بعد نخ کردن سوزن سمت زخمش خم شدمو مردد بهش زل زدم

- مطمئنی میخوای من اینکاروبکنم ؟ ... خیلی درد داره

- حرف نزن کارتو بکن ... یه تیکه پارچه بده لای دندونام بگیرم

چیزی که خواسته بود بهش دادمو کارمو شروع کردم . هر بخیه ای که میزدم خودم بیشتر احساس درد میکردمو هر آن منتظر بودم دلو رودم و بالا بیاد . با هر فریاد خفش تکونی میخوردم و دستم بیشتر میلرزید . بلاخره بعد نیم ساعت جون کندن کارم تموم شده بودو با دیدن چشمای بستش به هوای اینکه بیهوشه بلند شدمو خاستم از خونه بزمن بیرون که گفت

- کجا با این عجله ؟

دم در میخ کوب شدم و برای بدشانسیم تفی میفرستم . سمتش برگشتم

- م ... میخواستم ... دستامو بشورم

با نفسای به شماره افتاده و چشمای نیمه باز نگاهم میکرد که رامو سمت آشپزخونه کج کردم و دستامو تو سینک شستم . به

زخمش نگاهی انداختو بعد درآوردن کت اسپرت قهوه ای رنگش تیشرتشو از تنش خارج کرد . دیدن بدن برهنش معذبم کردو چشمام به زمین دوخته شد . جایی دم در آشپزخونه انگشتم توی هم گره خورده بودو توی دل ازش خواهش میکردم بره و دست از سرم برداره

- یه چیزی بیار بپوشم

یکی از پیره‌نای بابا رو براش بردم . کمی تنگ بود ولی خوب از بی هیچی که بهتر بود . از هیکل بابا هم گنده تر داشت. بالا سرش ایستاده بودم که تلفن زنگ خورد و نگاهم بهش افتاد .

- جواب نده

میدونستم همینو می‌گه . کوچکترین عکس العملی نشون ندادم تا اینکه صداش قطع شد

- یه چیزی بیار بخورم

شده بودم غلام حلقه به گوشش که خواسته هاشو انجام میدادم . بعد آوردن قابلمه و سفره راهی جایی که نشسته بودشدمو روی میز براش گذاشتم . جوری استامبولی ها رو میخورد که فکر میکنم یه چند سالی هست چیزی نخورده بعد تموم شدن غذاش آب خواستو براش آوردم و لحظه شماری میکردم کارش تموم بشه و بره اما صدای در روزنه امیدمو پرنورتر کرد . بهش چشم

دوخته بودم بینم میتونم بازش کنم یا نه که خودشو نزدیکم
رسوندو آهسته گفت

- به نفعته خطایی ازت سر نزنه .. وگرنه خودت میدونی چیکار
میکنم

وبه اسلحش اشاره کرد . سرمو بالا و پایین تکون دادمو با اشاره
دستش رفتم که درو باز کنم . اونم پشت در کمی اونورتر ودور از
دید ایستاده و ضامن اسلحشو کشیدو سمتم نشونه رفت. در
حالی که چشمم بهش بود با احتیاط دستگیره رو کشیدم پایین
و در وباز کردم

- معلوم هست کدوم گوری هستی ؟ ... چرا جواب تلفنو ندادی ؟
ملکه بود که انگار اتفاقات چند لحظه پیش یادش رفته بودو
زبونش دوباره دراز

- خواب بودم ... چطور ؟

- بابا گفت امشبو بیای پیش ما تا نترسیم ... وسایلتو وردار بیا
زیر چشمی به مردنگاهی انداختم که سرشوطرفین تکون میداد
آب دهنموقورت دادمو در جوابش گفتم

- نمیتونم بیام

چشماشو ریز کردو با اخمی که بین پیشونیش افتادپرسد

- یعنی چی که نمیای ؟ ... فکر کردی دست خودته ؟

زیر چشمی به جایی که مرده ایستاده بود نگاه میکردم شاید
متوجه بشه ولی انگار نه انگار
- فعلاً که میبینی هست

اون یکی دم در ویلا ایستاده بودو مضطرب صداش زد
- الیزابت چیکار میکنی ؟ ... بیا دیگه ... من اینجا مردم از ترس
نگاهی به پشت سرش و جایی که خواهرش ایستاده بود
انداخت و دوباره رو بهم کرد

- خيله خوب ... نيا ... جواب دنی و خودت میدی
و روشو ازمن گرفتمو با قدمای بلند راهی ویلا شد . آخه آدم چقدر
میتونه گیج باشه ؟ اینقدی که بهش چشم و ابرو نشون دادم به
یه موجود بی جون انداخته بودم تا حالا دوهزاری دستش اومده
بود . رفتنشو دنبال کردم و درو بستم
- کی بود ؟

هنوز همونجا ایستاده بود و اسلحش طرفم بود
- دختر صاحبخونه

- چند نفرن ؟

- دوتا ... خودشو خواهرش

خودشو لب پنجره رسوندو از لای پرده به بیرون نگاهی انداخت
- والدین بی فکری داشتن که شما رو توی خونه به این بزرگی
ول کردن ...

چشماشو ریز کردو با لبخند کمرنگی که گوشه لب داشت پرسید

- چه مشکلی باهاشون داری ؟ ... دیدم برقو قطع کردی

دهن باز کردم که چیزی بگم ولی چه دلیلی داشت بهش جواب پس بدم . کمی این پا اون پا کردم به نشستنش روی مبل زل زده بودم و خلاف سؤالش پرسیدم

- کی میخوای بری ؟ ... فکر کنم خونت بند اومده

- عجله نداشته باش ... حالاحالاها مهمونت هستم

آب دهنمو قورت دادم و کم مونده بود قالب تهی کنم . دیگه چیکار داشت که نمیخواست بره ؟ نکنه میخواست منو بکشه ؟

نکنه ...

- وسیله مسیله چی دارین ؟

در واقع تنها وسیله بدرد بخور همون بنز آقای نظری بود که اونم باهاش رفته بودن شهرستان و تنها ماشین قدیمی که چند سال ازش استفاده ای نکرده بودیم و گوشه حیاط افتاده بود مونده بود

- یه ماشینه که چند سالی میشه روشن نشده ... فکر نکنم کارکنه

- خوبه ... بین برقاشون خاموش شد ؟

خودمو به پنجره رسوندمو به خونه نیمه تاریک خیره شدم . حتماً خوابیده بودن . نباشن هم تو این تاریکی که چشم چشمو نمیدید

- آره ... خاموشه

با زحمت بلند شد و درحالی که کتوشو تنش میکرد گفت

- را بیفت

جلوتر ازش راه افتادم و هر چند قدم به پشت سرم که اون بود نگاهی مینداختم . قبل خارج شدن از خونه دست بردو برقو خاموش کرد تا دیگه توی تاریکی محض باشیم . بهم نزدیکتر شدو آهسته پرسید

- ماشین کجاست ؟

بادستم به گوشه حیاط اشاره کردم و اوارم کرد رامو همونطرف کج کنم خودشم پشت سرم دنبالم میکرد . بعد رسیدن پارچه رو از روش کشیدمو منتظر عکس العملش موندم .

- بشین استارت بزن

کاری که گفته بودو انجام دادمو همون جور که حدس میزدم روشن نشد . دروباز گذاشته بودمو منتظر دستور بعدیش بودم که نزدیک تر اومدو به آمپراش خیره موند .

- روشن نمیشه ... بابام چند بار سعی کرد ولی انگار باتری خالی کرده

میتونستم پوزخندشو توی همون تاریکی هم تشخیص بدم

- که این طورا! ... پیاده شو ... باید تا دم در هولش بدیم

این دیگه کی بود . انگار واقعاً منو با غلام حلقه به گوشش اشتباه گرفته بود . آخه من جونی داشتم ماشین هول بدم . هنوز همونجور تو ماشین نشسته بودمو نگاش میکردم که دوباره گفت - منتظر چی هستی ؟ ... زود باش

با سری که برای بد اقبالیم تکون دادم پیاده شدمو به دستور جناب از طرف صندلی شاگردو با شمارش اون شروع کردیم به هل دادن . خودش فرمونو تنظیم میکردو مانع برخوردش با چیزی میشدو منم هرچی در توان داشتم زور زدم تا با راه افتادن این ماشینو رفتنش از این کابوس نجات پیدا کنم . دیگه جواب پس دادن به نظریو بقیه که واسم کاری نداشت .

- دروباز کن

برای کاری که ازم خواسته بود سمت در پاتند کردم و بعد باز کردن دوباره برگشتم و ماشینو هل دادم چند قدمی که دور شدیم گفت

- بیا جای من

بانفسی که به شماره افتاده بود و با ناباوری پرسیدم

- چی ؟ ... چرا ؟

- کاری که گفتمو بکن

از پشت ماشین خودمو طرف اون رسوندم و اونم جای قبلی من رفت

- حالا سوار شو استارت بزن

- چی؟! ... ولی...

با فریاد گفت

- کاری که گفتم بکن

با حسرت به پشت سرمو در باز ویلا نگاهی انداختمو توی یه حرکت سوارماشین در حال حرکت شدم . استارت که زدم ماشین پت پت کنان روشن شدو اونم با ناله و در حالی که دستش رو زخمش بود خودشو رو صندلی شاگرد انداخت . خواستم سرعتمو کم کنم که اسلحشو سمتم گرفتمو با فریاد گفت

- گاز بده الان خاموش میشه

- در ویلا رو باز گذاشتیم

- به جهنم ... فقط گازبده

کم مونده بود به گریه بیفتم . این چه بلایی بود که گرفتارش شده بودم . حالا چی میشه ؟ بابام چه حالی پیدا میکنه وقتی بفهمه دختر یه لا قباشوگروگان گرفتن ؟ با ترس بهش نگاهی انداختم که در حال چک کردن زخمش بود . انگار دوباره خونریزی کرده بود اینواز باند خونی که دورش پیچیده بودم هم میشد حدس زد . دستم روی صورتم نشستو از خیسیش جا خوردم . کی گریه کردم که خودم خبر دار نشدم ؟ از آینه کنارم به

عقب نگاهی انداختمو دلم بیشتر گرفت . چی بلایی میخواست
سرم بیاره ؟ دوباره نگاهمو بهش دادم وبا ترس پرسیدم
- کجا میریم ؟

چشماشو روی هم فشردو سرشو به پشتی صندلی تکیه داد
- خودمم نمیدونم ... فعلاً فقط گازشو بگیر برو
- چرا من باید باهات بیام ؟ ... میتونی تنها بری ... الان که
ماشین هم زیر پاته ... من برات دستو پاگیرم
دوباره از همون پوزخندای اعصاب خورد کنش میزنه وروبهم
جواب میده

- فکر کردی اگه مجبور نبودم اینکارو میکردم ؟ ... فعلاً بهت نیاز
دارم تا بعدش ببینم چی پیش میاد
گریم بیشتر شدو اشکام دیدمو تار کردن
- بنظر نمیاد دختر نازک نارنجی باشی ... اگه قول بدی برام
دردسر درست نکنی و باهام همکاری کنی ، آسیبی بهت
نمیرسونم

نگاه غضب آلودمونثارش کردم و گفتم
- چرا باید به آدمی که نمیدونم جرمش چیه و از دست کی فرار
میکنه کمک کنم ؟

اسلحشو بالا آوردو با کنایه گفت

- چون ... من اسلحه دارم ... قانع شدی ؟

رومو ازش گرفتمو به چراغای روشن جایی توی دور دستها چشم دوختم . خونه کی بود ؟ کاش من جای اون میبودمو الان توی خونم راحت نشسته بودم . به خودم نهیب زدم باید قوی باشم . حتماً پلیس پیدامون میکنه ونجات پیدا میکنم . آره باید امیدمو از دست ندم . صندلیو برای خودش تنظیم کردو لم داد و دست به سینه به جاده خیره موند . بعداز ساعتها رانندگی کردن دقیقاً جایی که ایستگاه بازرسی پلیس بود و صد متری باهاش فاصله داشتیم ازم خواست بزنم توی جاده خاکی که تهش ناپیدا بود . لب باز کردم که اعتراض کنم اما صدای کشیدن ضامن اسلحش دوباره ساکت کرد . لعنتی باهوشتر ازاین حرفا بود که به این آسونی دم به تله بده معلوم نیست چه جرمی کرده بود . با حسرت به چراغای چشمک زن قبل ایستگاه بازرسی نگاه کردمویچیدم تو جاده خاکی .

- چراغ خاموش برو

- چی ؟ ... تو این تاریکی چجوری رانندگی کنم زده به سرت ؟

- اینقدر تاریک نیست که جاده دیده نشه ... سرعتتو بیار پایین

نگاهی به آسمون نیمه ابری انداختم و ماهی که از پشت ابرا سرکی میکشید . چراغ خاموش وتوی تاریکی به راهم ادامه دادم . دیگه جای هیچ امیدی برام نبود . فقط خدا میتونست نجاتم بده . هنوزم معتقد بودم به خاطر بلایی که سر اون دوتا آوردم

گرفتار این بدبختی شدم ولی خدا جون من اظهار پشیمونی کردم
چرا روزنه های امید تو بهم نشون نمیدی ؟ یعنی گناه من از
مسخره کردن اونا بیشتر بوده ؟

گرگو میش شده بود که با تگون شدید ماشین از توی جاده
خاکی وارد جاده اصلی شدمو از خستگی بیش از حد چشمام
روی هم میرفت که صداش منو از چرت در آورد

-بزن کنار ... من میروم

از خدا خواسته نگه داشتم بدون اینکه از ماشین پیاده بشم
خودمو به صندلی شاگرد رسوندمو چشمام روی هم رفت . اینقدر
سر درد داشتم که میخواستم خودم پیشنهاد بدم با اون اسلحش
یه گلوله تو سرم خالی کنه . بعد با یاد آوری اینکه از کجا معلوم
اسلحش قلابی نباشه نگاهی بهش انداختم . در حالی که نگاه
گیجش بین منو جاده ردوبدل میشد طاقت نیاوردو پرسید
- چیه ؟ ... چرا اینجوری نگام میکنی ؟

نگامو ازش گرفتمو با یه "هیچی" چشمامو بستم . باید خودم در
اولین فرصت چکش میکردم . خوابم با کابوسای پی در پی
تبدیل به چرت شدودر نهایت با ترس از خواب پریدم و خودمو
کناریه مرد غریبه توی جاده ای ناشناس دیدم . ای کاش اینم یه
کابوس بود. که صبحش توی همون آلونکمون چشم باز میکردمو
و با غر زدنای اون دوتا سرو کله میزدم . یکم توی جام جابه جا

شدمو سعی کردم جاده رو بشناسم اما دریغ از یه تابلو . دلم
ضعف رفتو سروصداش بلند شد . توی دلم ناسزا بارش کردم ولی
از دیشبه شام درست حسابی نخورده بودمو حق داشت .
صبحانه هم که نخورده بودمو الانم ساعت نزدیک ۱۱ بود . نگاهی
بهش که خیلی جدی در حال رانندگی بود انداختم و رومو
برگردوندم . چی میتونستم بگم ؟ گشمنه یه چیزی بگیر ؟ اونم
قبول میکردو دو چیز میگرفت . پوفی کشیدم و سعی کردم
حواسمو با یه چیز دیگه پرت کنم ولی حالت تهوع بدی بهم
دست داد . لحظه ای چشمامو بستم شاید خوب بشه ولی بهتر
که نشد هیچ بدترهم شد . دستم جلو دهنم رفتو آخرین لحظه "
نگهدار" گفتم ولی نگه نداشت و خلاف خواستم یه کیسه
پلاستیک دستم داد . کمی توش بذاغ بالا آوردم و وقتی مطمئن
شدم دیگه چیزی واسه بالا آوردن ندارم انداختمش بیرون
- چرا نگه نمیداری ؟ ... حال خوب نیست
حین گشتن دنبال چیزی توی داشبورد جوابمو داد
- وقت ندارم ... توقف بی جا به ضررمه
کفرم در اومده بود . حالت تهوع کم بود سردرد هم بهش اضافه
شد . دستم رو معدم بودو چشمام بسته . دیگه نای بازکردن
چشماموهم نداشتم که ماشینو نگهداشت . حین جا سازی کردن
اسلحش زیر کت اسپرتش و پشتش کمر بندش با تحکم گفت

- همچا میشینی تا برگردم

و از ماشین پیاده شد . رفتنشو با چشم دنبال کردم به محض اینکه از دیدم خارج شد از ماشین زدم بیرون . باید برمیشتم خونه . باید پدرمو از دلواپسی در میاوردم . هنوز حال زیاد خوب نشده بود ولی برای اینکه هر چه سریعتر از شرش خلاص بشم با نهایت سرعت خودمو به لب جاده رسوندم . برای اولین ماشین دست تکون دادم ولی نگه نداشت . همینجور برای هر ماشین دست تکون میدادمو دعا میکردم یکی دلش رحم بیاد و وایسته که چیز فلزی استوانه ای شکلی روی پهلو نشست و صدایی که دم گوشم زمزمه وار گفت

- مگه بهت نگفتم از ماشین پیاده نشو ؟

توی دلم لعنتی فرستادمو وبا فشار اسلحش راه برگشت به ماشینو پیش گرفتیم . توی ماشین جا گرفتمو کم مونده بود اشکم در بیاد . این چه قسمتی بود که نسیب من شده . کیسه محتوای چیزی وروی پاهام انداختو پشت فرمون نشست و راه افتاد . از ترس بهش نگاه نمیکردمو دستای یخ زدمو توی هم قلاب کرده بودم

- وردار یه چیزی بخور تا از حال نرفتی

نیم نگاهی به نیمرخ اخم آلود و جدیش انداختم و دستم رفت تا در پلاستیک و باز کنه . بطری آبی از توش کشیدم بیرون وبعد

سرکشیدن کمی ازش روی صورتم ریختم شاید حالم جا بیاد .
بازم باید حرکت میکردیمو جاده و رانندگی کردن . حالم داشت
بههم میخورد . مثل آدم هم نمیگفت کجا میخواد بره تکلیفم
روشن بشه . آخه من چه نفعی براش داشتم که باید باهاش
تواین جاده کوفتی همسفر میشدم . بعد چند ساعت سرعتش و
پایین آوردو بعد راهنما زدن گوشه جاده نگه داشت

- بیا بشین پشت فرمون

کلافه چشمامو توی کاسه سرم چرخوندمو جواب سوآلمو گرفتم .
تا حالا اینقدر از رانندگی متنفر نشده بودم که الان شدم . کمی
پیرهنشو بالا دادو تونستم خونای تازه رو تشخیص بدم .
همونجور که حواسم به پشت سرم بود گفتم

- باید بری پیش یه دکتر ... حتماً بخیت پاره شده

ولی جوابش سکوت بود . پاره هم نشده باشه چرکی شده . با
اون نخو فضایی که من بخیه زدم . سری به بی خیالیش تکون
دادمو یقین پیدا کردم از جونش سیر شده . نگاهی بهش
انداختم که به ظاهر خواب بود ولی مطمئن نبودم . چشمم به
اسلحش که روی داشبورد گذاشته بود ، افتاد . برای کاری که
میخواستم بکنم مردد بودم که آخرش دلو زدم به دریا و
دستموبرای ورداشتنش دراز کردم که مساوی شد با مچ گیری اون
و جیغ من از فرط ترس . شاکی رو بهش گفتم

- چیکار میکنی ؟ ... ترسوندیم

پارچه ای که رو صورتش انداخته بودو برداشتی گفت

- تو میخواستی چیکار کنی ؟ ... با اسلحه چیکار داشتی ؟

دستش هنوز دور مچم بود و منم سعی داشتم آزادش کنم

- میخواستم ببینم اصله یا نه ... همین

- پس میخواستی ببینی واقعه ؟ ... آره؟

آب دهنمو قورت دادمو سرمو پشت سر هم بالا پایین دادم که

ضامنو کشیدو طرفم نشونه رفت . چشمم به اسلحه توی دستش

بودو با ترس گفتم

- چیکار میکنی ؟ ... نمیخواهی که بهم شلیک بکنی ؟

میخواست ماشه رو بکشه که چشمم رو هم رفتو صدای بلندی

که از اسلحه در اومد قلبمو توی دهنم آورد . لحظه ای فرمون از

دستم رها شد و ماشین شروع کرد به تگون خوردن . به بدبختی

ماشینو کنترل کردم و نفس نفس زنان روی بدنم چشم

میچرخوندم .

- حالا فهمیدی اصله یا نه ؟

دندونام روی هم قفل شده بودو نگاهم توأم با خشم بهش بود .

دلم میخواست در ماشینو باز کنم و از ماشین بندازمش بیرون

عوضیو تا از این شوخیای بی معنی نکنه . گوشم هنوز زنگ

میزد اینقدر که دستم رفت روش شاید صداش کمتر بشه .

پوزخند کریهش از چشم مخفی نمود و اسلحه ای که پشتش مخفی میکرد .

چند ساعتی گذشتو چشمم گرم شده بود و داشت روی هم میرفت اما با دیدن چیزی که میدیدم خواب از سرم پرید . پلیس بین راهی صد قدمی باهامون فاصله داشت . نگاهی به کنارم انداختم که اون نشسته بودو انگار توی خواب عمیقی فرو رفته بود . لبخندی روی لبم نشست و کمی توی جام جابه جا شدم . سرعتمو بیشتر کردم تا مجبور بشن نگهم دارن که نقشم گرفتو یکیشون تابلوی ایست دستی رو جلوی ماشین تکون داد و وادارم کرد نگه دارم . راهنما زدمو گوشه از جاده نگه داشتم و تا رسیدنشون منتظر موندم . به کنار دستم نگاهی انداختمو قلبم تو دهنم بود ولی عکس العملی نشون ندادو به زنده بودنش شک کردم . با تقه ای که به شیشه خورد تکون محسوسی خوردمو بلافاصله شیشه رو دادم پایین که با صدای بمو کلفت پلیس مواجه شدم

- سلام خانم ... گواهی نامه ومدارک ماشینو لطف کنین خواستم لب باز کنم چیزی بگم که چشمم به خالکوبی پشت دستش افتاد . خیره به خالکوبیش تو این فکر بودم از کی تاحالا پلیس ایران خالکوبی میکنن که آستینشو داد پایینودوباره نگاهم

به صورت خشنش افتاد. بعد از چند لحظه به خودم اومدمو با
تکون سر و لبخند جواب دادم
- چشم ... الان میدم خدمتون
و خودمو مشغول گشتن کردم
- کناریت کیه ؟

- برادرمه ... از اون موقع اون رانندگی میکرد خیلی خسته شده ...
بعد وانمود کردم دارم با خودم حرف میزنم
- این مدارکو کجا گذاشتم

سایه پلیسو دیدم که دور شدو با ترس خطاب مرد گفتم
- بیداری ؟

ولی جوابی نشنیدم . سرمو بالا آوردمو از توی آینه وسط به عقب
زُل زدم و پلیسه رو در حال بازرسی بدنه ماشین دیدم
- تو رو خدا بلند شو ... اینا پلیس نیستن

ثانیه های آخر که داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم خیلی
آهسته گفتم

- گلاژ و بگیرو با علامت من پاتو بذار روی گاز
کاری که ازم خواسته بودو انجام دادم که دنده رو عوض کردو
منم تا ته پامو روی گاز فشردم و دور شدیم . از گوشه چشمم
دیدم که پارچه رو از رو صورتش برداشتو بعد نگاهی که به پشت
سرش انداخت ، داد زد

- با خودت چه فکری کردی که نگه داشتی ؟ ... ها ؟
توی خودم جمع شدمو همونجور که نگاهم بین جاده و ماشین
پلیس که آژیر کشان پشت سرمون راه افتاده بود ، میچرخید
جوابشو دادم

- الان وقت این حرفا نیست ... مثل اینکه یادت رفته منو گروگان
گرفتی ... یه گروگان تو اینجور مواقع چیکار میکنه ؟
اسلحشه کشید بیرونوگفت

- بزن تو جاده خاکی
با پیچوندن یهویی فرمون راهمو سمت جاده خاکی کج کرد مو
ذره ای از سرعتم کم نکردم . صدای شلیک گلوله و به دنبالش
شکسته شدن شیشه عقب ماشین جیغمو درآورد

- دارن بهمون شلیک میکنن
که دوباره صدای گلوله بلند شدو ایندفعه جایی وسط دستگاه
پخش نشست . فرمونو چپو راست میدادمو زیگزاگی میروندم که
صدای اعتراضش در اومد

- چیکار میکنی ؟ ... چرا اینقدر ماشینو تکون میدی ؟
همون جور که ازترس درحال قالب تهی کردن بودم جوابشو دادم
- مگه نمیبینی مارو هدف گرفتن ... میخوام گلوله بهمون نخوره
- آخه اینجوری ؟

- تو فکر بهتری داری ؟ ... الان میزنن شتکمون میکنن

- یه لحظه مثل آدم رانندگی بکن

و لب پنجره نشستوهمونجور که نیم تنش بیرون بود با اسلحش بهشون شلیک کرد . گلوله به لاستیک جلویی ماشین خوردوباعث شد چپ کنه و بعد چند تا غلت ازجاده خارج شد . از توی آینه دیدم که رو سقفش ثابت موندو ازش دود بلند شد. اومد داخلورو صندلی جا گرفت و ادامه داد

- دخلشون اومد

پام روی ترمز رفتوماشین کاملاً متوقف شد . بعد باز کردن کمربندم زدم بیرونو راه برگشتو در پیش گرفتم که صداش ازپشت سرم بلند شد

- کجا ؟ ...

بی توجه به حرفاش به راهم ادامه دادم

- مگه با تو نیستم ؟ ... کجا سرتو انداختی پایین برای خودت میری ؟

با یه حرکت برگشتمو توی چند سانت مونده از هم با عصبانیت گفتم

- چیه ؟ ... میخوای بهم شلیک کنی ؟ ... خب بزن ... اصلاً بکش

... بهتر از اونه که مثل چند لحظه پیش از ترس زهره ترک بشم

- فک کردی واسه خودمم راحتته یه سرخربا خودم اینورو اونور

بکشونم ؟ ... بعدشم اونا تورو با من دیدن ... یعنی شدی شریک

جرم من ... الانشم اندازه یه گردان آدم فرستادن دنبالمون ... اگه
عجله نکنیم بهمون میرسن

- به جهنم ... من دیگه با تو هیچ جا نمیام ... نه تا وقتی ندونم
جرمت چیه و اینا کی بودن که نزدیک بود منو بکشن
- خيله خب ...بریم تو ماشین میگم

- همینجا و الان بگو

نگاهش به ماشین پلیس چپ شده که توی چند قدمی مون بود
افتادو با فریاد گفت
- بخواب روزمین

وقبل هر عکس العملی از من با یه جهش خودشو روم انداختو
همزمان رو زمین افتادیم و صدای انفجاربود که گوشامو گرفت .
چشمامو باز کردم با صورتش توی چند سانت صورت خودم
مواجه شدم . نفس نفس میزدو نگاهش به ماشین در حال
سوختن بود . حین بلند شدن از روم صورتش مچاله شدو چشمم
به زخم پهلوش افتاد . به خودم اومدمو از رو زمین بلند شدم که
اونم به زحمت بلند شد و با تحکم گفت

- سوار شو

نگاهم به آتیش بلند شده از ماشین بود وبه خودم گفتم یعنی
اون دو نفری که توی آتیش سوختن چه گناهی کردن ؟ با بلند
شدن صدایش سمت ماشین پا تند کردم ماشینو سرو ته کردم و

راه افتادم . دیگه چیزی نگفتم . فقط گریه بود که میتونست
آروم بکنه . مرگو به چشم دیدم .

- همونجور که خودتم حدس زدی اونا پلیس نبودن ... یه
جورابی همکارام بودن ... من بادرینگارد یکی از مقامات بالام ...
یعنی بودم ... ازم نخواه مشخصاتشو بهت بگم که نمیتونم ... تا
چند روز پیش فکرمیکردم یکی ازبا خداترین آدمای دنیاست ...
ولی درست وقتی که داشتم به کارم علاقه پیدا میکردمو بهش
افتخار اتفاقی افتاد که ای کاش نمیدیدم

ساکت شد . انگاریاد اون روز افتاده بود . اشکمو با سرانگشت
گرفتمو منتظر بهش چشم دوخته بودم تا ادامه بده

- قرار نبود من اون صحنه رو ببینم ... صحنه ای که یه آدم بی
گناه به خاطر اینکه خبری رو به موقع به گوشش نرسونده بود با
دستاش کشت ... تمام مدت از طبقه دوم شاهد مکالماتو
کاراشون بودم ... پام به چیزی گیر کردو سرو صداش توجهها رو
سمت من جلب کرد ... منم از ترس جونم فرار کردم و تا لب یه
رودخونه تعقیبم کردن ... بهم شلیک کردنو منم خودمو انداختم
تورودخونه ... جریان آب منو تا یه جایی بردوبعدش تونستم
خودمو به جایی برسونم که تو توش بودی ... بقیشو هم که
خودت میدونی

- اون کسی که کشتن ... قرار بود چه خبری بهشون بده ؟ ... چرا کشتنش ؟

- خبرمصادره کانتینرای قاچاقی که پلیسا از این گرفته بودن ... حدسم اینه که با کشتن خبرچینش خواسته اونو متهم جلوه بده - خب چرا اینو به پلیس نگفتی ؟

- نمیتونستم ... همه جا نفوذ داره ... هیچکس حرف منو باور نمیکنه

ساکت بودمو به ظاهر حواسم به جاده ولی فکرای جورواجور توی سرم مدام میچرخید . نگاه مرددمو بهش دادمو پرسیدم

- الان میخوای چیکار کنی ؟

- میخوام از مرز خارج بشم ... شاید اونجوری از شرشون خلاص بشم

نمیدونستم حرفاش چقدر صحت داره . حتی آدم سیاسی هم نبودم که پیگیر خبر باشم تا از بودن همچین کانتینرای خبرداربشم ولی چیزی تونگاهش بود که بهم ثابت میشد راست میگه . به هیکلش میخورد شغلش این باشه ولی بادیگارد کی بود که حاضر نشد اسمشو بگه ؟ شاید پیش خودش گفته اگه اسم طرفو بگم من میشناسمشو حرفشو باور نمیکنم . این وسط من بودم که تباه میشدم . اگه میتونستم جون سالم به در ببرم با حرف بقیه باید چیکار میکردم . نگاهمو بهش دادمو پرسیدم

- تکلیف من چی میشه ؟ ... من الان به عنوان همدست تو شناخته شدم ؟

- برای اونم یه فکری کردم ... اگه تا آخر این ماجرا باهام باشی جوری جلوه میکنم تو گروگان من بودی ومجبور بودی ... ولی اگه الان ولت کنم اونا پیدات میکننو برای پیدا کردن ردی از من ازت استفاده میکنن

آهسته گفتم

- اگه زنده بمونم

- هی ...

کمی سمتم چرخیدو ادامه داد

- بهت قول میدم هیچ اتفاقی برای تو نخواهد افتاد ... فقط باید هر چه سریعتر خودمونو به مرز برسونیم

نگاهی به ماشین انداختو ادامه داد

- فقط دیگه ازاین ماشین نمیتونیم استفاده کنیم

- این ماشین مال صاحبخونمونه ... دختراش سر از تنم جدا میکنن

از صدای نفسش پی به خندیدنش بردم که گفت

- نگفتی ؟ ... چه بلایی سرشون آوردی ؟ ... بیچارها داشتن از ترس سخته میکردن

- حقشون بود ... از دماغ فیل افتاده های فیس فیسو

و ماجرای اون شبو تعریف کردم که در نهایت اونم حقو به من داد . پوفی کشیدمو دستم رو پیشونیم نشست . خدا عاقبت مارو بخیر بگذرونه . هر لحظه گره های این ماجرا بیشتر میشد و آخرش اصلاً معلوم نبود چه اتفاقی میخواست بیفته . بعد یه مدت خودش پشت فرمون میشینه و من میتونم کمی استراحت بکنم . با احساس متوقف شدن ماشین چشم باز میکنم با دیدن جایی که ایستادیم توی جام جا به جا میشم .

- وسایلتو وردار باید از شر این ماشین خلاص بشیم

به دره رو به روم نگاهی انداختمو مردد پرسیدم

- تو که نمیخوای ماشینو بندازی ته دره ؟

نگاهی عاقل اندر سفیهی بهم انداختو جواب داد

- ایرادش چیه ؟

- من که گفتم مال خودم نیست ... صاحبخونه منو بابامو میندازه

بیرون

- به هر حال ماشینش اسقاطی بود و با این وضع همیشه ارزش

استفاده کرد ... پیاده شو

و خودش زودتر پیاده شد . با درموندگی با خودم حرف میزدم و

واسه پیدا کردن وسایل نداشتم توماشین چشم میچرخوندم

- اگه از زیر دستای تو زنده در برم اون دو تا منو زنده نمیذارن ...

ای خدا ... این چه مصیبتی بود گرفتارش شدم

آخرشم پیاده شدمو به ماشین دربو داغون چشم دوختم که
چجوری هلش میداد و به دره نزدیکش میکرد. تا یه جایی که
شیب دره تند میشد هل دادو بعدش خود ماشین راه افتادو بعد
تکونای شدید ته دره پرت شدو صدای انفجارش تکونی به جونم
انداخت . سمتم اومدو با اشاره سر بهم فهموند باید راه بیفتیم .
به دورو ورم نگاهی انداختمو با دو خودمو بهش رسوندمو
پرسیدم

- حالا چی ؟ ... باید چیکار کنیم ؟

- یه روستا همین نزدیکیاست ... تا برسیم اونجا شبه ... به
بعدش یه کاری میکنیم

دنبالش راه افتادم . من که هر چی چشم مچرخوندم آبادی
نمیدیدم . البته شاید پشت پستی بلندیای پیش روم بود و به
خاطر همین به چشم من نمیخورد . خورشید داشت غروب
میکردو هوا سردتر میشد . منم با این لباسای تو خونه که
عوضشون نکرده بودم بیشتر احساس سرما میکردم . با یاد آوری
خونه یاد بابا و حالش میفتم . حتماً الان در نبود من خیلی
ناراحت شده . حین بردن دستام زیر بغلم رو بهش میپرسم

- میتونم به بابام تماس بگیرمو خبر سلامتیمو بدم

تای ابرشو بالا میده و با پوزخندی که رو لبشه میگه

- شوخی میکنی ؟ ... مثلاً گروگانمی ... پیک نیک که نیومیدیم

شونه ای بالا میندازم و در جوابش میگم
- خب شاید اگه به خاطر پول گروگانم میگرفتی میتونستم به
خونم زنگ بزنم ... الانم میشه به یه بهونه ای باهاش تماس
بگیرم

- بهونه ای هم گیر بیارم الان به احتمال زیاد بابات به پلیس خبر
داده و اونا هم تلفنتونو تحت کنترل دارن
با شنیدن اسم پلیس یاد چند نفری که تعقیمون کرده بودن
میفتمو با دلهره میپرسم

- نکنه اونا بابامو پیدا کنن و اذیتش کنن
- نه ... فکر نکنم ... مگه اینکه سابقه ای داشته باشی که از طریق
اون آدرس خونتونو پیدا کنن

- ولی الان خودت گفتی ممکنه تلفنو تحت کنترل داشته باشن ...
از کجا معلوم مثل پلیسای چند دقیقه پیش نباشن ؟

نگاهش چند لحظه روم ثابت موند که در نهایت با آویزون کردن
لب پایینیش دوباره به روبه روش چشم دوختو گفت

- نه مطمئناً اونا نیستن ... سریعتر راه بیابه شب نخوریم
و همزمان که سرعت من پایین میرفت اون به سرعتش اضافه
میکرد . به راه رفتنش اونم با اون بازو های باد کرده نگاه کردم
ته دلم از جوابی که قانع کننده نبود خالی شد . یعنی ممکن بود
دستشون به بابا بیفته ؟ باید در اولین فرصت بهش زنگ میزدم

و از سلامتیش با خبر میشدم . با فاصله ی زیادی که بینمون افتاده بود سرعتمو زیاد میکنم تا خودمو بهش برسونم . بعد تقریباً یک ساعت پیاده روی بلاخره به روستایی که گفته بود میرسیم . از فرط خستگی کم مونده بود از حال برم . مخصوصاً اینکه غذای درستو حسابی هم نخورده بودم . با دیدن اولین آدم توی روستای بعد سلام پرسید

- اینجا مهمانسرای چیزی نداره ؟

پیرمرد لاغر اندام که تسبیح دستش بود نگاهی بهمون انداختو جواب داد

- نه پسر ... از شهر میای ؟

- بله ... مسافرهستیم ... بدشانسی آوردیمو دزد ماشینمونو زد ... تا رسیدن به اینجا کلی راه اومدیم

پیرمرد بعد مکث طولانی ، آهی کشیدو ادامه داد

- دنبالم بیا ... مثل اینکه خدا خواسته امشب مهمون من باشین

... هر چند خونم حقیره ولی از گذروندن شب توی کوچه بهتره

و خودش زودتر راه افتاد . مرد که جلوتر از من بود نگاهی به

پشت سرش و من انداختو با تکون دادن سر بهم فهموند

دنبالش برم . از کوچه های خاکی و دیوارهای گلی میگذریمو

پشت یه در دو لنگه سفید متوقف میشیم . پیرمرد بعد باز کردن

در با "بفرمایید" ی و یاالله کنان وارد میشه و ما هم پشت سرش

وارد میشیم . آخرین نفر منم که بعد ورود درو پشت سرم میبندمو بعد گذراز حیاط پر از دارو درختو گل گیاه به دلان خونه پا میذارم . خانم هم سنو سالای پیرمرد از خونه میزنه بیرونو با دیدنمون شروع میکنه سلام احوال پرسى کردن . انگار چندسالی میشه همدیگرو بشناسیم . پیرمرد که حدسم میرفت باید شوهر زن باشه گفت

- این بندگان خدا مونده راهن ... یه از خدا بی خبری ماشینشونو دزدیده و امشب سعادتى شده میزبانشون باشیم
زنش که مثل پیرمرد خوش برخورد به نظر میرسید خنده بر لب گفت

- خوش اومدن ... قدم رو چشممون گذاشتن ... بفرمایید ...
بفرمایید داخل تا براتون چای بیارم خستگیتون در بره
و سراسیمه به اون سر دلان که آشپزخونه بود رفتو ماهم وارد خونه شدیم . خونه کوچیک و ساده اما در عین حال با صفایى بود . اولش نور کم چشمامو اذیت کرد ولی طولی نکشید که عادت کردم . با اصرارای پیرمرد بالای خونه به پشتی تکیه دادیم و از درد پاهام صورتم مچاله شد . پیرمرد تقریباً وسط خونه دو زانو رو به رومون نشسته بودوبا مرد سرگرم حرف شدو جزئیات دزدین ماشینو میپرسید که خانمش همونجور که چادرشو دورکمرش پیچیده بود سینی چای بدست وارد شدو با خوشامد

گویی جلومون گذاشتو کنار شوهرش نشست . کمی خودمو جمو جور کردم و بعد تشکر از زن به چای خوش رنگو عطر توی سینی زل زدم . چقدر حوس کرده بودم الانم صبری واسه سرد شدنش نداشتم . برای همین یه فنجون برداشتمو جلوی خودم گذاشتم . چشمم به پیرزن افتاد که نگاه میکرد . لبخند زدم و اونم همینکارو کرد که پرسید

- بچه ندارین ؟

لحظه ای گیج به هم نگاه کردیم که پیشقدم شدو گفت

- نه مادر ... تازه ازدواج کردیم

اخمی بین پیشونیم نشستو خواستم چیزی بگم که با چشم و ابرو وادارم کرد ساکت بشم که صدای مرد توجهمونو سمت خودش جلب کرد

- پس ماه عسلتونو میرفتین ... چه بد شانسی ... انشالله که خیره ... از کجا معلوم جلوتر نمیرفتینو خدای نکرده زبونم لال تصادف نمیکردین

- خدا نکنه حاج آقا ... به قول شما خیرتی توش بوده

و دوباه بهم نگاه کرد . رومو ازش گرفتم وچایمو مزه مزه میکردم که پیرمرد ازش پرسید

- اسمت چیه پسرم ؟

- ا ... دانیال

- خوش نام باشی ... منم یه پسر هم سنو سالای تو دارم که چند سالی هست واسه کار رفته شهر...همونجا هم به زندگیش سرو سامون دادو هر چندوقت یه باری بهمون سر میزنه

- خدا براتون حفظش کنه

زن چند باری بین گفتگوشون به آشپزخونه رفتو برگشت و هر باربرامون خوراکی چیزی میاورد . در نهایت هم اعلام کرد که شام حاضره من بیشتر ازهمیشه خجالت زده شدم که مزاحمشون شدم .برای نزدیک شدن پای سفره خیز برداشتمو دوزانو کنار مردی که حالا میدونستم اسمش دانیالِ نشستم . البته اگه راستشو گفته باشه . با دیدن غذای توی سفره دلم بیشتر ضعف رفت ولی به محض اینکه چشمم به دیس جلومون افتاد نگاه گیجمو به زن دادم که با لبخند گفت

- اول زندگی غذاتونوباهم بخورین مهرتون بیشتربه دل هم بشینه

چرخیدمو به دانیال نگاه کردم که سرش پایین بودو سعی داشت خندشو قورت بده . توی دلم براش خطو نشون میکشیدم که صدای زنو شوهر بلند شد

- پیرمرد: دخترم چرا نمیخوری ؟

- پیرزن: نکنه دوست نداری ... برم برات یه چیز دیگه درست کنم ؟

با نشون دادن کف دستم گفتم

- نه نه ... این چه حرفیه غذا به این خوشمزگی ... میخورم ...
دست شما درد نکنه

وبعد ورداشتن قاشق چنگال ، بهش نزدیک تر شدمو شروع کردم
به خوردن . الحق که خیلی تو نقشش فرو رفته بود که گوشت و
چیزای خوبو برای من میکشید و هر از چند گاهی ازم درباره
ریختن خورش میپرسید . بعد شام اصرارام برای کمک به زن
فایده ای نداشتو در جوابم خستگی راهو بهانه کردن و برای
استراحت به اتاقی که برامون در نظر گرفته بودن ، هدایتمون
کردن . اتاقی کوچکتر از قبلی . دم در ایستاده بودیمو نگاهمون
به هم بود که سمتش چرخیدمو طلبکارانه گفتم

- حالا باید چیکار کنیم؟

حین در آوردن کتش گفت

- چیکار میخوایم بکنیم ؟ ... میخوایم

- آخه اون چه حرفی بود که زدی ؟

- چیه ؟... نکنه انتظار داشتی بگم من اینو گروگان گرفتم

و سراغ لحاف تشکایی که گوشه خونه روی هم قرار گرفته بود
رفت . کلافه دم در نشستمو بهش که در حال پهن کردن جا بود
نگاهی انداختم که بعد تموم شدن کارش با اشاره دست پرسید

- نمیای ؟

دستموی هوا پرتاب کردم و رومو ازش گرفتم که برقو خاموش کردو با خیال راحت گرفت خوابید . بعد چند دقیقه که در دل ، سیر ناسزا بارش کردم رو زمین دراز کشیدمو دستمو زیر سرم فرستادم . خیلی خسته بودمو اگه سرما میذاشت میخوابیدم . پاهامو توی شکمم جمع کرده بودم شاید از شدت سرما کم بشه . وقتی نتیجه نگرفتن سر بلند کردم بعد مطمئن شدن از اینکه خوابه چهار دستو پا سمتش رفتم . خارج از تشک خوابیدمو گوشه ای از لحافو روی خودم کشیدمو دوباره دستمو زیر سر فرستادم . داشت خوابم میبرد که با احساس معلق شدن تو هوا چشم باز کردم از لای پلکام به سایه آدم توی تاریکی بالا سرم چشم دوختم و دوباره روی چیزی نرمتر از فرش قرار گرفتم . بی خیالش چرخ زدموتوی جای گرمو نرم به خواب عمیقی فرو رفتم .

صبح روز بعد ، بعد صبحانه مفصلی که از دست میزبانای مهربونمون خوردیم با ماشینی که پیرمرد برامو گیر آورده بود ، راهی شهر شدیم . از بد حادثه اونم تویتا بودو باید سه نفری جلو مینشستیم . اونم با هیکل این پسرک دانیال . حاضر بودم برم عقب پیش گوسفندا بشینم ولی یک لحظه دیگه کنارش نباشم . با وجود اینکه به در ماشین چسبیده بودم ولی بازم

بازو هامون بهم چسبیده بودو با هر تگون ماشین بهم مالش
میخورد . کلافه بهش سقلمه ای زدم شاید به خودش بیاد و جمو
جورتر بشینه که بعد نگاه چپ چپ دستشو فرستاد بالای سرم و
روی لبه صندلی گذاشت ، کمی وضع بهتر شد . البته اگه دستی
که تقریباً روی گردنم بودو فاکتور میگرفتم . با راننده سرگرم حرف
شدو درباره شغلش این حرفا میپرسید و منم خودمو با نگاه
کردن به منظره بیرون سرگرم کرده بودم که چشمم خسته شد و
داشت رو هم میرفت که به محض قرار گرفتن سرم روی دستش
از خواب پریدم و بعد اینکه نگاهمون به هم گره خورد خودمو
جمع جور کردم و سعی کردم خوابمو بیرونم . دستشو پایین آوردو
دوباره همون احساس خفگی بهم دست داد که کلافه و آهسته
گفتم

- میشه جمو جورتر بشینی ؟ ... دارم خفه میشم

از همون فاصله نزدیکی که بینمون بود جوابمو داد

- دیگه کم مونده برم تو بغل راننده ... چیکار باید بکنم ؟

چند لحظه نگاهش تو صورتم ثابت موند و در نهایت دستش به
جای قبلی برگشت . شیشه رو تا ته پایین دادمو گذاشتم کمی
هوای آزاد به صورتم بخوره و حالم جا بیاد ولی سرعت ماشین
بالا بودو خیلی طول نکشید که دوباره بستمش . داشتم جون

میکندم . در نهایت با پشت کردن بهش و به بغل نشستن کمی
وضعیت بهتر شد ولی زیاد طول نکشید که آهسته گفت
- درست بشین ... الان فکر نمیکنی کسی پشت سرته ؟
و با چشم به راننده اشاره کرد . اونم که متوجه کل کل ما شده
بود همونجور که نگاهش بین ما و جاده جابه جا میشد گفت
- چیکارشون دارین آقا؟... بذارید راحت باشن ... حتماً تا حالا
سوار اینجورماشینا نشدن
و بعد خطاب به من گفت
- راحت باشین

ولی من صاف نشستمو توی دلم چند تا فحش آبدار نثار دانیال
کردم که منو تو این وضعیت قرار داده الانم جلوی یه نفر دیگه
آبرومو برد . آخه یکی نیست بگه آخه من سر پیازم ته پیازم
کجای پیازم که ورداشتی با خودت اینور اونور میبری . حالا هم
که برام درس ادب گذاشته . یکی نیست به خودش این چیزا رو
بگه . بعد گذراز مسیری طولانی ، ورودی یه شهر ماشینو نگه
داشتو رو بهمون گفت

- ببخشید که نمیتونم بیشتراز اینجا بپرمتون ... من باید بارمو تو
همین شهر خالی کنم

دانیال حین بالا بردن دستش جوابشو داد

- این چه حرفیه ؟ ... خیلی هم افتادی تو زحمت ... آقا دمت گرم

منتظر نمودمو بعد باز کردن در ماشین ازش زدم بیرون . نفسی از سر آسودگی کشیدمو به کمرم کشوقوسی دادم شاید از دردش کم بشه . بعد پیاده شدن دانیال من هم از راننده تشکر کردم و اونم با بوقی که برامون زد راه افتاد . داشتم به اطراف نگاه میکردم که با صداش توجهم سمتش جلب شد

- تو همیجا بمون ... منم الان بر میگردم

تا دهن باز کردم بپرسم کجا میره ازم دور شدو منم رفتنشو دنبال کردم . خودشو به اونطرف خیابون رسوندو از نظرم غایب شد . منم خودمو به ایستگاه اتوبوسی که کنارم تو فاصله چند قدمی بود رسوندمو تا اومدنش منتظر نمودم ولی داشت زیادی طولش میداد . جمعیت هی کم و زیاد میشدن و من کماکان روی همون صندلی جا خشک کرده بودم . جالبه همشونم به سرو وضع داغونم نگاه میکردنو با دیدن لباس تو خونه ای که به تن داشتم دم گوش هم پچ پچ میکردن و گه گذاری ریز ریز میخندین . سرمو انداخته بودم پایین که یه خانم درحالی که با تلفن صحبت میکرد یه صندلی اونورتر از صندلی من نشست

- نه بابا ... تو فکر کردی من بهش نگفتم ؟ ... حرف تو کلش نمیره خیره سر

با دیدنش یاد قوی که به خودم داده بودم افتادم . لب پایینمو
به دندون گرفتمو بعد نگاه گذرا به اطراف دوباره به بغل دستم و
زن چشم دوختمو منتظر شدم مکالمش تموم بشه
- باشه پس میبینمت ... فعلاً

قطع کردو خواست گوشیشو توی کیفش بذاره که گفتم

- ببخشید خانم ... میتونم با تلفتون یه تماس بگیرم ؟

نگاه چپ چپ زن به سرتا پام افتاد که ادامه دادم

- میدونم به چی فکر میکنین ... منو شوهرم ماه عسلمونو

میرفتیم که ماشینمونو با تمام وسایل توش ازمون دزدیدن ...

الانم آواره شدیم ... میخواستم یه تماس با شوهرم بگیرم بینم

کجا مونده اینقدر دیر کرده

حین گرفتن گوشی طرفم جوابمو داد

- خواهش میکنم ... بفرمایید

ولی به محض قرار گرفتن گوشی توی دستم صدای بوق ماشینی

توجهمو سمت خودش جلب کرد . دانیال پشت فرمون بودو کم

مونده بود شاخ در بیارم . نگاهمودوباره به نگاه متعجب زن

دادمو با لبخند گفتم

- ! ... حلال زاده خودش اومد ... دیگه نیازی نیست ... ممنون

و از سرجام بلندشدمو سمتش رفتم که صدای زن ازپشت سرم به

گوشم خورد

- واقعاً که ... چه آدمایی پیدا میشن ... به من میگه ماشینمونو دزدیدن ...

فکم منقبض شدو خودمو روی صندلی جلو انداختمو بهش توپیدم

- معلوم هست دو ساعته کجایی ؟

- معلوم هست داشتی چیکار میکردی ؟

از سؤالش جا خوردمو برای اینکه کم نیارم گفتم

- جواب سؤالو با سؤال نمیدن ... داشتم کپک میزدم ... با این سروضعم حسابی مزحکه ملت شدم

- طفره رفتنم خوب بلدی ...

بعد انگشت سبابش تهدید آمیز بالا آوردو مقابل صورتم قرارداد

- بهت میگم بخوای از نبود من سوء استفاده کنی کلامون بد جور توی هم میره

نگاهی به ماشین انداختمو پرسیدم

- این ماشینو از کجا آوردی ؟

و در جواب سکوت شنیدم

- با توام ؟ ... دزدیدیش ؟

نگاه عصبانیشو بهم دوخت که از ترس آب دهنمو قورت دادمو با

حفظ ظاهر بهش زل زدم

- الان من چرا باید بهت توضیح بدم ؟ ... نکنه باورت شده ز نمی ؟

از جوابش کاملاً جا میخورمو به پشتی صندلی تکیه میدم ولی زیاد طول نمیکشه که خودمو جمو جور میکنمو میگم

- نگهدار میخوام پیاده بشم

ولی همچنان به رانندگیش ادامه میداد

- مگه کری ؟ ... گفتم نگه دار

با یه حرکت اسلحشو در آوردو رو پهلوام گذاشت که جیغ کوتاهی از گلوام کنده شد

- مثل اینکه باید بهت یاد آوری کنم چرا کنارم نشستی ... به

اختیار خودت سوار نشدی که هر جا دلت بخواد پیادت کنم ... تا

به مقصدم نرسیدم هیچ جایی نمیری ... الانم نمیخوام یک کلمه

دیگه بشنوم ... شیر فهم شد؟

به اسلحش خیره مونده بودم که فشارش دادو داد زد

- نشنیدم ؟

پشت دید تار بهش زل زدمو سرموبه نشونه فهمیدن بالا وپایین

کردم و دیگه چیزی نگفتم . حتی جرأت نگاه کردنو هم به خودم

نمیدادم . دم یه داروخونه نگه داشتو بعد چند دقیقه دوباره سرو

کلش پیدا شد. نایلون محتوی بتادینوباندو روی داشبورد گذاشتو

پشت فرمون جا گرفت . خیلی وقت بود راه افتاده بودیم ولی

من هنوز نگام به بیرون بودوخاروخاشاک بیابون وبا
افکارجورواجور از نظر میگذروندم . با پخش درگیر بود و غرغر
کنان آهنگاشو عوض میکرد

- خفه شو ... اح حالم بهم خورد ... اینا چیه صاب مردت گوش
میداده

ودرنهایت سی دی و از توش در آوردو از پنجره ماشین شوت کرد
بیرون .سری به نشونه تأسف براش تکون دادم . نه تنها با بقیه با
خودشم درگیر بود . باز سراغ موجای رادیو رفتو برای تنظیم
کردنش دکمه ها رو دستکاری میکرد که کفرم در اومدو سکوت
چند ساعتو شکستم

- میشه اینقدر با این وامونده ور نری ؟

و خواستم خاموشش کنم که صداش صاف شدو گوینده ای که
خبری رو میخوند وادارم کرد ولوم دستگاہو بدم بالا

- ... این مرد که عکسشم توی فضای مجازی و خبرها پخش
شده ، یکی از بادیگاردهای آقای وزیر بودن که طی تحقیقات بعد
از کشتن سرکرده باند قاچاق متواری شده وچندی پیش در سطح
شهر دیده شد ... شایان ذکر است یک زن هم با وی مشاهده
شده که با وی همکاری میکند.... از شنوندگان عزیز تقاضا دارم به
محض رؤیت ...

دست بردو دستگاو خاموش کردو نداشت ادامشو بشنوم .
بادهن باز بهش نگاه کردم و احساس کردم آب دهنم به یکبارگی
خشک شد . داشت درباه من میگفت ؟ یعنی الان رسماً شریک
جرم شدم . دستم رو صورتمو پوشوندو صحنه گیر افتادتم و
دادگاه و زندان افتادتم جلو چشمم رژه رفت . انگار فهمیده بود
دارم به چی فکر میکنم چون لب باز کردو گفت
- نگران نباش ... همه چیز درست میشه

با صدای لرزون ، نگاه نمناکم بهش دادم و با ناامیدی پرسیدم
- چجوری میخوای درستش کنی ؟ ... چجوری میخوای ثابت کنی
دارن اشتباه میکنن ؟ ... اصلاً فکر اینو کردی اگه گیر افتادیم
میخوای چیکار کنی ؟ ... با اینایی که خودتم میدونی چه
جماعتین ؟

- شاید ... شاید مجبور بشم تورو هم با خودم از مرز خارج کنم
چشمام از تعجب گشاد شدو با لبخند تلخی رو بهش گفتم
- داری درباره یه آدم بی گناه حرف میزنی که تصادفی وارد این
بازی شده ... آدمی که اینجا خونه و زندگی داره ... خانواده داره
- خيله خوب منم نگفتم میخوام از سر دلخوشی اینکارو بکنم ...
اگه دیدم راه دیگه ای نمونده اینکارو میکنم ... اینایی که من
میشناسم راحت واسه یه دختر جرم میتراشنو سرشو زیر آب
میکنن

- خودتم از عملی شدن نقشت مطمئن نیستی ... آخه مگه میشه مملکت اینقدر خر تو خر شده باشه که جرم به این بزرگیو نشه ثابت کرد ؟ ... چرا برای امتحانم که شده سعی نمیکنی قانونی بی گناهی تو ثابت کنی ؟

- نمتونم ... میفهمی ؟ ... دستو بالم بستس ... هیچ پشتیبانی ندارم ... دستشون بهم برسه به جرم قتلی که اونا کردن سرم بالای داره ... به اندازه موهای سرمم برای قاضی سندو مدرک جور میکنن

گیرم شدت گرفتورومو ازش گرفتم . فکر نمیکردم قضیه تا این حد جدی باشه . الانم که راحت میتونستن با این ماشین سرقتی ردمونو بگیرنو گیرمون بندازن
- ببین منو ...

گیرم به هق زدن تبدیل شدو نیم نگاهی هم بهش ننداختم
- نگام کن ...

سعی کردم کنترلش کنم و با نفسای به شماره افتاده بهش خیره شدم

- من جونم بره قولم نمیره ... شده تا آخرین نفس ازت محافظت میکنم

به چشماش که رنگ صداقت گرفته بود خیره بودمو میتونستم بگم تقریباً به حرفش ایمان آوردم . همیشه دوست داشتم طعم

واقعی هیجانو بچشمو به زندگی یک نواختم تو این ۲۴ ساله رنگی بدم . خب اینم هیجان . ولی زیادی گنده تر از ظرفیتمه . خدا جون منظورم از هیجان در حد پریدن از سکوی بانچی جامپینگ بودم یا چتر سواری اونم از فاصله زیاد با زمین نه این . به خودمم نهیب زدم خوب که چی ؟ اتفاقیه که افتاده . اگه بخوام از الان ناامید بشم و عذا بگیرم کلام پس معرکست . خودتو جمع وجور کن مهم اینه که هنوز زنده ای و نفس میکشی . باید ازتمام هوشت برای درامون موندن سلامتیت استفاده کنی . خدا جای حق نشسته و سر آدم بی گناه هم بالای دار نمیره . باید به خودم ایمان میاوردم . باید به خاطر پدرم هم که شده و برای حفظ آبروم تا جایی که میتونم بجنگم . به خودم میامو میفهمم ساعتهاست دارم فکر میکنم و اون رانندگی میکنه . برای همین بعد باز کردن کمربندم رو بهش میگم

- بزن کنار ... من میروم

همونجور که سرعتش کم میشد نگاه متعجبش بین منو جاده ردو بدل میشه و در نهایت ماشینو گوشه ای متوقف کرد. پیاده شدم تا برموشینم پشت فرمون . حین راهنما زدن برای ورود به جاده میگم

- باید تغییر چهره بدی

گیج میپرسه

- چی ؟

روبهش میکنم حرفمو تکرار میکنم

- شنیدی که عکست همه جا پخش شده ... باید چهرتو تغییر بدی تا گیر نیفتیم

- آره ... خودمم قبلاً به این فکر افتادم

- ماشینو از کی دزدیدی ؟ ... به احتمال زیاد الان تحت تعقیبه

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

(www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

حین راست کردن صندلی برای دراز کشیدن روش میگه

- نه ... پلاکشو دست کاری کردم ... فقط کاش میتونستم برای خودمون یه مدرک جعلی گیر بیارم

- همیشه از همین آدمایی که پول میگیرنو مدرک جعلی میسازن کمک گرفت ؟

- چرا ... ولی با کدوم پول ... همه پولم تو حسابمه که به محض استفاده کردن از کارتم ردمو میگیرنو پیدام میکنن ... توی بانک هم که همیشه پا گذاشت

ابروهام به نشونه فهمیدن بالا پریدو بعد مکث طولانی میگم

- خب ... پس مجبوریم پول بدزدیم

چشماش روبه گشاد شدن بود و با خنده و متعجب پرسید
- واقعاً خودتی ؟ ... تو که تا چند لحظه پیش برای دزدیدن
همین ماشین مؤاخذم میکردی
- اون مال چند لحظه پیش بود ... الان فهمیدم با جماعت گرگ
باید مثل خودشون رفتار کرد
سرشو چند بار بالا و پایین تکون داد و متفکرب پایشو آویزن
- آفرین ... جمله سنگینی بود !
نگاهمو بین جاده و نیم رخش جابه جا کردم و پرسیدم
- مسخره میکنی ؟
- نه ... جدی گفتم ... حق با تو
نفس عمیقی کشیدو از شیشه به بیرون زل زد
- قانون حیات اینه که از هر کاری واسه زنده موندن خودت دریغ
نکنی
نگاهش دوباره رو صورتم نشست و ادامه داد
- ماهم همینکارو میکنیم ... حداقل برای برملا شدن حقیقت
برای تأیید حرفش سرمو چند بار بالا و پایین میدم و دوباره به
فکر فرو میرم . بازم افکار منفی زورشون بیشتره و در نهایت با
گفتن هر چه بادابادی در دل دنده رو عوض میکنمو سعی میکنم
حواسمو به رانندگیم بدم .
- راستی ...

- نگاهم بهش میفته که اونم به من نگاه میکنه
 - من هنوز اسمتو نمیدونم ؟
 خنده تلخی روی لبم میشینه و جوابشو میدم
 - مگه فرقی هم میکنه ؟
 - باشه ... پس مجبورم خودم یه اسم برات بذارم ... امم
 خودشو متفکر نشون دادو گفت
 - آتیش پاره ... آره کاملاً بهت میخوره
 شاکی از اسمی که روم گذاشته نگاهمو بین اونو جاده ردو بدل
 میکنمو میگم
 - یعنی اسم بهتری نبود ؟ ... کجای این اسم برازنده من ؟
 - اعتراض وارد نیست ... اسمت تغییر نخواهد کرد
 - پس منم یه اسم روت میدارم
 - قبول نیست ... من اسممو توی خونه اون پیره مرده گفتم
 - ببینم از کجا معلوم راستشو گفته باشی ؟
 - ببخشیداگه مدرک ندارم نشونت بدم قانع بشی ... بعدشم اگه
 نباشه هم بازم به زبونش آوردم
 دستام که رو فرومون نشسته بود بالا آوردمو در جوابش گفتم
 - باشه بابا من تسلیمم ... خوب شد ؟
 - بهتر از این همیشه

لبخندی روی لبم میشینه و نگاه خیرش روم ، لحظه ای وادارم
میکنه ازش چشم برندارم . بعد چند لحظه لبخند از روی لبم
میماسه و با اِهمی توی جام جابه جا میشمو حواسمو به جاده
میدم .

- پس میری داخل چیکار میکنی ؟
- میرم تو اسلحه رو طرفش میگیرمو ازش میخوام دخلشو ...
- نه ... نه ... اول میذارم مغازش خالی بشه ... بعد که دیدی
موقعیت خوب بود اونوقت ... اینجوری گرفتار میشی
- اصلاً چرا خودت نمیری ؟ ... من دلم شور میزنه ... نمیتونم از
پس این کار بر پیام
- چند بار بگم عکس من همه جا پخش شده ... نمیتونم که
همینجوری راست راست راه برم
- پس چطور به اون داروخونه رفتی ؟
- ای خدا ... بابا اون موقع پول داشتم ... بعدشم سعی کردم
کاری نکنم توجهها سمت من جلب بشه ... بعد الان میگی برم
دزدی ... اصلاً نمیخواد بری
- داشتم از استرسو ترس قالب تهی میکردم ولی کاری بود که باید
انجامش میدادم
- باشه .. باشه ... میرم ... میرم

- خوبه

و خواستم پیاده بشم که با صدایش مکت کردم

- اول چک کن بین مغازش دوربین که نداره ...

و شروع کرد دنبال چیزی گشتن توی داشبورد و از توش عینک

طبی رو در آوردو رو چشمم گذاشت . دیدم تار شدو با اعتراض

ورش داشتم

- این چیه ؟ ... چشم کور شد

- برای اینکه اگه دوربین داشت چهرت قابل شناسایی نباشه ...

بزن به چشات

- نمیتونم ... با وجود این عینک یه قدمیمو هم نمیبینم که

وردارم ... طرف کور بوده

- مجبوری ... بزن به چشت

با نچی دوباره میذارمش رو چشمام .

- خوبه ... حالا موهاتو بده بیرون

هنوز نگاهش میکردم که با غر پنس چتری هامو باز کردم و رو

پیشونیم پخش کردم

- دو قرون پول میخوایم ... چه مکافاتی که نباید بکشیم ... خوب

شد ؟

- عالیه ... یادت نره چی گفتم ... تو راه یه دور با خودت تکرار کن

یه نفس عمیق کشیدمو بین کلنجر رفتن دلو عقم پیاده شدم .
اسلحه رو تو آستینم جا سازی کرده بودمو از بیرون به مغازه
خلوت بین راهی ساعت ۱۲ شب زل زده بودم . به نظر میومد که
کسی توش نیست البته اگه این عینک لعنتی میذاشت . داشتم
از بالای عینک سوپر مارکتو دید میزدم که پام به سنگی گیر کردو
سکندری خوردمو نزدیک بود پخش زمین بشم ولی آخرین لحظه
تونستم مانع افتادنم بشم و خودمو جمع و جور کنم . به دور
ورم نگاه گذاری انداختم تا مطمئن بشم کسی که منو ندیده که
خداروشکر کسی نبود البته اگه دانیالو که مطمئنم منو دیده
فاکتور میگرفتم . وارد مغازه که شدم ، گوشه کنار دیوارای مغازه رو
برای پیدا کردن دوربین چک کردم به محض پیدا کردنش جایی
سمت چپم ، سرم پایین رفت . همراه استرسی که عرق روی
پیشونیم نشونده بود دوری سرتاسری کل مغازه رو زدمو بعد
مطمئن شدن از اینکه مشتری دیگه ای غیر من نیست جلوی
استند پفکا و چیپسا ثابت موندم . به بیرون نگاه کردم با چهره
دانیال مواجه شدم که داشت با اشاره چیزی میگفت ولی اصلاً
منظورشو نمیفهمیدم و حدسم این بود که داره بهم میفهمونه کارو
زودتر تموم کنم . برای حساب کردن پول پفک و جوری که پشتم
به دوربین بود جلوی میز می ایستم . فروشنده با خیال راحت پا
رو پا انداخته بود و در حالی که تخمه میشکوند تلویزیون نگاه

میکرد . انگار دیدن فوتبالش از راه انداختن کار مشتری بیشتر ارزش داشت . با اِهمم نیم خیز شدو همونجور که چشمش به تلویزیون بود پفکو تو پلاستیک کرد . قلبم تو دهنم بود و احساس میکردم آب دهنم خشک شده با صداش به خودم اومدم

- چیز دیگه ای نمیخواین؟

آب دهنمو به بدبختی قورت دادمو جوابشو دادم

- چرا ...

بعد مکثی تقریباً طولانی ادامه میدم

- پول

نگاه گیجش بهم میفته و با ناباوری میپرسه

- چی ???

- پول هم میخوام

با پوزخند و طعنه میگه

- خانم اینجارو با بانک اشتباه گرفتی ؟

- نه ... اشتباه نگرفتم ...

اسلحه رو از توی آستینم در آوردمو جوری که توی دوربین دیده

نشه طرفش نشونه رفتم

- به نفعته کارمو زودتر راه بندازی

نگاهش بین منو اسلحه ردوبدل شدو عکس العملی نشون
نمیداد که کفری داد زدم
- یالا دیگه

تکون محسوسی خورد و کشوی دخلشو باز کرد که ادامه دادم
- بکنشون تو یه پلاستیک مشکی

سرشو به نشونه فهمیدن تکون دادو بعد تموم شدن کارش
پلاستیکو سمتم گرفت که از تو دستاش قاپیدمو بعد در آوردن یه
اسکناس از توش روی میز گذاشتم و پفکارو برداشتم
- اینم پول پفک ... بقیش مال خودت

و خواستم با عجله از مغازش خارج بشم که لحظه آخر شونم به
در گیر کردو نالم رفت هوا . بین راه غرغر کنان عینکو از چشمم در
آوردمو گوشه ای از خیابون پرتش کردم و با دو خودمو به ماشین
رسوندم که به محض نشستتم دانیال گازشو گرفتو راه افتادیم.
دستم رو شونم بود و تکیمو به صندلی داده بود که پرسد

- چی شد ؟ ... تونستی پولی بگیری ؟

بعد نشنیدن جوابی از جانبم دست برد زیر پامو پلاستیک پفکو
کشید بالا

- همین؟! ... رفتی یه دونه پفک دزدیدی و اومدی ؟

- نذردیم ... پولشو دادم

- ازکجا؟ ... تو که پولی نداشتی

کیسه مشکو آوردم بالا و گفتم

- از اینجا

نگاهش بین کیسه و جاده جابه جا شدویه دفعه شروع کرد به خندیدن

- آفرین ... گل کاشتی ! ... اصلاً فکرشو نمیکردم دل همچین کاریو داشته باشی

- پس چی خیال کردی ... فکرکردی از اون سوسولام و دستم دوباره نشست روی شونم . هنوزداشت میخندید که بین خنده گفت

- جوری که تو به در خوردی گفتم الان شیشه هاش خورد بشه و همه بفهمن

و دوباره خندید که معترض گفتم

- کوفت ... کجاش خنده داره ؟ ... همش تقصیر عینکیه که مجبورم کردی بزخم به چشمام

بعد اینکه یه دل سیر خندید ساکت شد و ادامه داد

- خيله خوب ... حالا باید یه جای واسه امشب دستو پا کنیم - کجا ؟

سرشو به طرفین تگون داد و گفت

- نمیدونم ... ولی اینو میدونم که اگه همین امشب زخممو تمیزوپانسمان نکنم چرکی میشه

چشمم روی زخمش افتاد و تو این فکر بودم که کجا میتونستیم
بریم که بعد سکوت طولانی ادامه داد

- فکرکنم بهتر باشه تو همین ماشین اینکارو بکنیم

و از سرعتش کم کردو به بیراهه زد . نگاهم به تاریکی بیش از
حد بیرون افتاد و با ترس گفتم

- اینجا ؟ ... امنیت نداره آخه

- چاره ی دیگه ای نداریم ... نمیتونیم با وجود این سروضع
جاییو پیدا کنیم ... بدون وسیله ومدرك شناسایی

صدای پارس سگی نگامو توی تاریکی انداخت و چراغی که
توسط دانیال روشن شد دوباره تو ماشین آورد . خودشو با
درآوردن وسایل استریل سرگرم کرده بود و نمیدونست من چقدر
ترسیدم .

- کمک میکنی ؟

- هوم؟ ...

چشمم به بسته پنبه و بتادین توی دستش افتادکه طرفم گرفته
بود و حین گرفتنشون سرموبالاولوپایین کردم . کتشو از تنش در
آوردو دکمه های پیرهن بابامو باز کرد . آخ که چقدر دلم براش
تنگ شده بود . کمی سمتش خم شدم که حین بردن دستش
سمت دستگیره در گفتم

- بذار جاهامونو عوض کنیم ... اونجوری راحت میتونی ...

- نه ...

صدای بلندم خودمو هم ترسوند و ادامه دادم

- نه ... خوبه ... به بغل بخواب

بعد مکثی که انگار از واکنش من بود صندلیو صاف کردو به بغل

خوابید و منم شروع کردم به کار

- میترسی ؟

منظورشو نفهمیدم برای همین پرسیدم

- از چی ؟

- که اینجا باشیم ؟

با حفظ ظاهرو حین کار جوابشو میدم

- نه

- خوبه ... چون اونجوری یقین پیدا میکردم اونقدا هم نترس

نیستی

در دل جوابشو میدم " شایدم باشم ! " .

- ولی باید اینو در نظر بگیری که منم یه دخترم و ترسای خاص

خودمو دارم

- مطمئنم اینجا بیشتر از شهر یا هر جای دیگه جامون امنه

- خدا کنه

با گذاشتن پنبه روی زخمش ، تکونی میخوره و منم به دنبالش از

ترس پرش محسوسی میکنم

- ببخشید

- چیزی نیست ... فقط زودتر تمومش کن

- به نظر داره چرکی میشه ... باید در اولین فرصت بری بیمارستان

- بی خیال ... همین که تا الان نفس میکشم جای تعجب داره ... چه برسه اینکه جایی دیده بشم

- از من گفتن بود ... به نظرم همین زخم به ظاهر ناچیز تورو از پادرمیاره

ساکت میشه و بعد نفس عمیق میگیره

- بهتر ... این دنیا جایی واسه من نداره ... انگار همه میخوان یه جوری از شرم خلاص بشن

- البته اگه برملا شدن راز آقای وزیر جزو اولویات قرار بدی نظرت عوض میشه

- من برملا نکنم یکی دیگه پیدا میشه این کارو بکنه ... ماه همیشه پشت ابر نمیمونه

- خب ... تموم شد ... فقط باید باندپیچیش کنیم ... کمک میکنی؟

روی صندلی نشستو بعد گذاشتن گاز روی زخم ، باندو باز کردم تا جایی که دستم میرسید فرستادم ولی تا وسط کمرش بیشتر نرسید که خودش دست به کارشده توی رسوندن باند به دست

دیگم کمکم کرد . سعی میکردم اینو در نظر نگیرم تو فاصله چند
سانت از همیم

- مجبوری اینقدر گنده باشی ؟

- به خاطر شغلم ... آره

- واقعاً شغلتو دوست داری ؟

- راستش نه ... ولی مجبور شدم ... برای در آوردن پول دست به

این کار بزنم ... قبلاً مربی بدنسازی بودم تا اینکه دوستم این

شغلو بهم پیشنهاد داد ... کیه که از حقوق بیشتر بدش بیاد ؟!

- آره ... راست میگی ... منم جای تو بودم همینکار ومیکردم ...

البته نظر خانوادم هم مهم بود ... به هر حال بادیگارد بودن

خودش یه ریسک خیلی بزرگه !

- وقتی خانواده ای در کار نباشه تصمیم اینکه بخوای چه شغلی

داشته باشی راحتتره

چسبی که نزدیک دندونام برده بودم تا تیکش کنم نزدیک دهنم

نگه میدارمو نگاهم بهش میفته . خیره به جایی مثل کف ماشین

مونده بود . لحظه ای بی نهایت دلم براش سوخت

- یعنی کسی نبود که باهاش مشورت کنی ؟ ... پدری ؟ ... مادری

؟

سرشو به طرفین تکون دادو گفت

- هیچکس ... اونجور که از بقیه شنیدم نوزاد بودم که منو دم در بهزیستی گذاشتن

- چقدر بد ! ...

آخرین چسبو که زدم رسماً کارتموم شده بود . با ذهنی مملو از سؤال مشغول جمع کردن وسایلا بودم که پرسیدم

- تا حالا ... سعی کردی دنبالشون بگردی ... خانوادتو میگم داشت دکمه های پیرهنشو مییست . انگار از سؤالم عصبانی شد که " برن به جهنم"ی زمزمه کرد . بیچاره !حتماً خیلی سختی کشیده . اون چه جور مادری بوده که راضی به همچین کاری شده . حتماً دلش از سنگ بوده . آهی میکشمو سعی میکنم یک طرفه به قاضی نرم . شاید واسه خودش مشکلاتی داشته که نتونسته از بچش مواظبت کنه . یاد مادرم اشکو مهمون چشمام میکنه . موقعی که روی تخت بیمارستان میون جون دادن هم تموم فکرو ذکرش من بودم

- داری گریه میکنی ؟

رومو ازش میگیرمو با سر انگشت اشکمو میگیرم

- نه ... چیزی نیست

- یاد چی افتادی ؟

نمیخواستم دربارش حرفی بزنم . نبش قبر کردن خاطرات گذشته از هر چیزی برام زجر آورتر بود .

- دوست نداری نگو

گریم شدت گرفته بود . سرمو به طرفین تکون میدمو جوابشو

بریده بریده میدم

- همش ... زجر آورده ... نمیتونم ...

- هی ...

باننشستن دستش روی دستم نگام روی صورتش میشینه که

سستم چرخیده و با چشمای ناآروم نگام میکنه

- باشه ... مشکلی نیست ... خودتو اذیت نکن ... آروم باش

هنوزم نگام خیره به چشماش بود که ادامه داد

- ببخش اگه چیزی گفتم که یاد خاطرات تلخ گذشته بیفتی

نگام بین چشماش جابه جا میشد که سرمو تکون دادمو اونم

دستش از روی دستم برداشت . چرانتونستم عکس العملی

نشون بدم ؟ هرکسی جای اون میبود حتماً دستشو پس میزدم

بدون اینکه ببینه پشت دستمو به لباس میمالیدمو غرق درافکارم

بودم که با سؤالش به فضای کوچیک و خفه کننده ماشین برم

گردوند

- برقو خاموش کنم ؟ ... مشکلی نداری ؟

باصدایی که از ته چاه بلند میشد جوابشو دادم

- آره ... خاموش کن

و زودتر از اینکه خاموشش کنه و چشمم به تاریکی بیش از حد روبه روم بیفته چشمامو میبندم . باورم همیشه چجوری توی ویلای در اندشت نظری هیچ ترسی بهم دست نمیداد ! ولی اینجا صدای زوزه گرگ ، وحشت ظاهر شدن موجودی عجیب غریب همه و همه ترسای دوران نوجونیم و یادم میآورد . با فکرش بدون اینکه نگاهی به کنارم بندازم دست میبرمو قفل درو میزنم . سندلیو برای خودم صاف میکنم . الان دیگه فاصله چندانی با هم نداریم و همینم قوت قلبیه واسم . خوابم نمیاد و چون میکنم تا به زور هم که شده موفق بشم . باترس و لرز درحالی که یه چشمم برای دیدنش بازه نگاهش میکنم که چجوری آرومو بدون نگرانی نفس میکشه و احتمالاً خوابه .

- خوابی ؟

انگار از خواب پروندمش که با "هوم!"ی سرشو سمتم چرخوندو
حین مالیدن چشماش جواب داد

- نه

و بعدخمیازه ای طولانی پرسید

- تو نخوابیدی ؟

- نه ... خوابم نمیبره ... چطوره بزنیم به جاده ؟

- نه ... خطرناکه از صبه استراحت نکردی ... منم تضمین نمیدم

حین رانندگیت بیدار باشم ... ممکنه تصادف کنیم

سرمو صاف میکنم و درد دل حسرت میخورم که ای کاش خونمون
بودمو الان خانای خوابمو سپری میکردم
- حتماً الان داری توی دلت ناسزا بارم میکنی ؟
- یه جورایی
نفسش اجین شده با خنده به گوشم میرسه
- میدونستم
صندلیشو درست میکنه و برقو روشن
- خب ... من بیدار میمونم و کشیک میدم ... تو هم راحت بگیر
بخواب
- وقتی خوابم نمیره چجوری بخوابم ؟
- ستاره بشمر ... گوسفند بشمر ... چمیدونم یه کاری بکن ... فردا
روز سختی داریم
- سخت تر از امروز و دیروز ؟
- شاید
صورتمو ازش میگیرمو زمزمه وار " خدابه خیر بگذرونه " ای میگم
. حالا که برق روشنه به خودم جرأت دید زدن بیرونو میدم ولی
زیاد طول نمیکشه که خاموشش میکنه
- میشه برقو روشن بذاری ؟
- نه ... باتری ماشین خالی میشه ... گفتم که من بیدارم ... بدون
هیچ ترسی میتونی بخوابی

- من که نمیتروسم
- بس کن دختر ... چرا همش اصرار داری بگی خیلی نترسی ؟ ...
چهرت داد میزنه
- نمیتروسم ... فقط از تاریکی بدم میاد !
صدای خندش توی فضای کوچیک ماشین میپیچه
- چیه ؟ ... چیزی خنده داری گفتم ؟
- تا حالا این جور جوابی نشنیده بودم ! ...
با چند تا اهم خندشو قطع میکنه و ادامه میده
- خُب ؟ ... گفتمی از تاریکی مثل هیکل من بدت میاد ؟ ... آره ؟
با تعجب سرمو کاملاً سمتش چرخوندمو پرسیدم
- من کی همچین حرفی درباره هیکلت گفتم ؟ ... چرا حرف
میداری تو دهنم ؟
- تو نگی داد میزنه بدت میاد ... تا حالا دختری ندیدم که از
اینجور تیپا بدش بیاد
- بدم نمیاد ... فقط ... هیچی ... ولش کن
- نه ... بگو ... میخوام بدونم
- بهم نمیخندی ؟
- سعیمو میکنم ... اگه مثل جواب قبلیت نباشه
- راستش ... حسودیم میشه ! ... دست خودمم نیست
- چی ؟! ... نکنه تو هم دلت میخواد مثل من میبودی ؟

- یه جورایی ... از اینکه با یه نفری که خیلی ازم هیکلی تر باشه بگردم احساس پوچی بهم دست میده ... عین اینه که یه مورچه کنار فیل راه بره ... از دوران دبیرستان اینجوری بودم ... برای همین سعی میکردم توی انتخاب دوست کسایی که هم قدو قواره خودم هستن و انتخاب کنم

- که این طور ... ولی اینو هم در نظر گرفتی که ما مردا باید قدمون بلندتر باشه ؟

- چرا باید؟

- چون اونجوری هیچ دختری حاضر نیست باهامون ازدواج کنه !
- اتفاقاً من برعکسم ... دلم میخواد شوهر آیندم از من قد کوتاه تر باشه !

- تو دیگه خیلی عجیب غریبی !

- عجیب غریب نیستم ... سلیقم فرق میکنه ... همیشه که همه یه دید داشته باشن

- باشه ... من تسلیم ...

یکم تو جاش جابه جامیشه نگاهشو به روبه رو میده

- سعی کن یکم هم که شده بخوابی

- باشه ... شب بخیر

با شنیدن جوابش چشمام روی هم میره و با خیال راحت از اینکه بیداره و اتفاقی نمیفته میخوابم

صبح روز بعد با پولای دزیدی یه سری خرید میکنم که وسایل
گیریم هم جزوی از اوناست . نمیتونستیم پیش کسی بریم برای
همین تصمیم گرفتیم خودمون وسایلو تهیه کنیم .

- چگونه ؟ ... شناخته میشم یا نه ؟

نگاهی به ریشو سبیلش که یکی دو درجه از موهاش روشنتره
میندازمو در نهایت روی لنز آبی رنگش متوقف میشم . با چینی
که بینیم دادم سری بالا و پایین میدمو میگم

- بد نیست ... ریشو سبیلت مصنوعی بنظر میاد ... البته از دید
من

- تو چهره واقعیمو دیدی برای همینه که این فکر میکنی ...
از توی آینه جلو به چهرش نگاهی میددازه دستی به سبیلش
میکشه

- دوساعت داشتم تنظیمش میکردم ... مو لا درزش نمیره ...
نگاهی به سر تا پام انداختو پرسید

- ببینم ... تو نمی خوای تغییر قیافه بدی ؟

- من چرا ؟ ... مگه عکس منم پخش شده ؟

- محض احتیاط میگم ... بهتره تو هم اینکارو بکنی ... برای
خودت چیزی خریدی ؟

- آره

- بینمشون

وسایلی که برای خودم خریدمو نشونش میدم . به کلاه گیس
طلایی رنگو عینک فریم مشکی و شیشه بزرگ توی دستم نگاهمی
میندازه

- خوبه ... تا تو بری تغییری به قیافت بدی منم میرم یه چیزی
برای نهار دستو پا کنم

بعد ورداشتن وسایلم از ماشین پیاده میشم که آخرین لحظه
میگه

- جایی نری ... همینجا وایسا میام دنبالت

به حرفش سری تکون میدمو راهی سرویس خواهران پارکی که
حتی اسم شهرشم نمیدونم ، میشم و دیگه رفتنشو تعقیب
نمیکنم . پله های سرویسو سرازیر میشمو به محض ورود
نگاهموبه اطراف میدم .

جوری رفتار میکنم هر کی ندونه فکر میکنه چند سالی تو این کار
بودم مخصوصاً دانیال . دست به کار میشمو بعد سفت بستن
موهام کلاه گیسو روی سرم مرتب میکنم و در نهایت شال
مشکی رنگو روی سرم میندازم . بلاخره تونسته بودم برای رهایی
از شر لباس ضایع خونه چیزی برای خودم تهیه کنم . در نهایت
عینکو هم به چشم زدمو بعد چک کرد خودم توی آینه راهی
بیرون شدم . نیم ساعتی میشد منتظر اومدنش بودم . کم کم

دیگه داشتم کلافه میشدم . آدم به بی خیال این بشر هم کسی هست ؟ منو کاشته اینجا معلوم نیست کجا رفته . معلوم نیست به بهانه ناهارداره چه آتیشی میسوزونه . مگه یه غذا گرفتن چقدر طول میکشه که اینقدر طولش داده بود .

- هی ...

توجهم سمت صداش که از پشت سرم اومد جلب شد . داشت بهم نزدیک میشد .

- کجایی تو ؟ ...

چشم چرخوندمو پشت سرش ، توی خیابون دنبال ماشین گشتم - ماشین کجاست ؟

دست به کمر نفسی تازه کردو جوابموداد

- شناسایی شد !

- چی؟! ... کی شناساییش کرد؟

- ظاهراً پلیسا ... ولی مطمئن نیستم مثل اونایی که تعقیمون کردن ، نباشن

- وای ! ... حالا باید چیکار کنیم ؟

سری تگون دادو به خیابون چشم دوخت

- نمیدونم ! ... فعلاً باید از اینجا دور بشیم ... خطرناکه

راه افتاد و منم دنبالش راه افتادم .

- همیشه یکی دیگه جور کنیم ؟

- فعلاً نه

- چرا؟

- اول باید یه کاری بکنیم ... بعدش یه فکری میکنم

- پس چجوری خودمونو لب مرز برسونیم؟

- یه کاریش میکنیم

بدتر ازین نمیشد دیگه . حتماً باید پیاده راه میفتادیم میرفتیم

سمت مرز . برای یه تاکسی دست تگون داد و خودش جلو

نشستو منم رو صندلی عقب . آدرسی بهش داد که نگاه مشکوک

و متعجبم بهش افتاد . طولی نکشید که متوجه نگاهم شد و

پرسید

- چیه؟

- کجا داریم میریم؟

- رسیدیم خودت میفهمی

نمیدونم آدمی که جایی از این شهرو نمیشناسه چجوری از وجود

همچین آدرسی باخبره . نگاهم به خیابونا بود که لحظه به لحظه

ساختمونای چندینوچند طبقه جاشونو به مغازه های قدیمی و

بعضاً دربو داغون میداد . تا اینکه بلاخره ماشین متوقف شد و بعد

حساب کردن کرایه، پیاده شدیم . چشمم به کوچه های قدیمی

و دیوارای گاه گلی بود . چند قدمی از من جلوتر بود که برای

رسوندن خودم بهش پاتند کردموبه محض اینکه کنارش رسیدم ،
پرسیدم

- نمیخوای بگی چی تو سرته ؟

نیم نگاه بهم انداختو جواب داد

- دندون رو جیگر بذار الان میرسیم میفهمی

آب دهنمو قورت دادمو دلم شور افتاد . چه نقشه ای تو سرش

بود ؟ بلاخره دم در یه خونه دو لنگه رنگو رو رفته وایستادو در زد

. کم کم داشت ترس ورم میداشت . صدای قدمای یکی از توی

حیات خونه همراه " کیه " اش به گوشم رسیدو خیلی طول

نکشید یه مرد چاق در وباز کرد و نگاهش بین منو دانیال جا به

جاشد

- فرمایش ؟

دانیال نزدیکتر رفتو گفت

- بگو پنجه طلا بیاد دم در ؟

مرد نگاهی به سرتا پای دانیال انداختو با همون صدای کلفتش

گفت

- چیکارش داری ؟

- با خودش کار دارم

- خودمم

دانیال لحظه ای مکث کردو ادامه داد

- برو بهش بگو منو بهرام فرستاده

مرد که انگار جا خورده بود توی چشمای دانیال زُل زدو گفت

- همینجا وایسا

و رفت داخلو درو بست . تمام مدت ساکت به مکالمشون گوش میدادم که درنهایت خودمو به دانیال رسوندمو با ترس و آهسته گفتم

- ما اینجا چیکار داریم ؟ ... من احساس خوبی ندارم ... بیا برگردیم

- نترس ... اتفاقی نمیشه .. فقط اگه گذاشتن بریم داخل هر وقت انگشتمو به دماغم مالیدم فرار کن ... خوب ؟

داشتم قالب تهی میکردم . نگاهم بهش بود که در باز شدو از ترس تکونی خوردم . همون مرد در آستانه در قرار گرفتو با تحکم گفت

- بیاین توو

دانیال نگاهی بهم انداختو وارد شد . پشت سرش وارد خونه بی روح با حیاط خاکی و باغچه بی گلو گیاه میشمو سعی میکنم به ترسم غلبه کنم . مرد چاق جلوتر از ما خودشو به در آلومینیومی رسوندو بازش کردو منتظر موند وارد بشیم . قلبم تو دهنم بودو هر لحظه به تپشش اضافه میشد . دیگه کم مونده بود از قفسه سینم بزنه بیرونو کف سالن تقریباً بزرگوکتیف بیفته . کنار دانیال

ایستاده بودم و حرکات مرد چاقو زیر نظر داشتم که چجوری از جلومون رد شدو در یکی از اتاقارو باز کردو با یکی حرف میزد
- آقا ... آوردمشون

زیاد طول نکشید مرد میانسالی با موهایی که دم اسبی بسته بود ، در حال خشک کردن دستاش با حوله کوچیک ، وارد سالن شد و بعد اینکه ما رو از نظر گذروند پشت میزاداری چوبیش جا گرفت

- چی میخواین ؟

دانیال جوابشو داد

- بقیه واسه چی سراغت میان ؟ ... ماهم برای همون کار اومدیم پوزخندی روی صورت استخونی و پر چینو چروکش نشستو در حالی که به پشتی صندلیش تکیه میداد پرسید

- پول مول داری بلبل زبون ؟

با حرفش دانیال دست کرد توی جیب مخفی کتشو بسته پولی بیرون کشیدو دوباره توی جیبش گذاشت . پیرمرد با اشاره سر به اتاق کنارش گفت

- برید داخل آماده شید

پشت سر دانیال سمت اتاق راه افتادم و نگاه خیره پیرمردو روی خودم حس کردم . چند قدم مونده سمت اتاق رو پا تند کردم و واردش شدم . به محض وردو چشمم به دمو دستک عکاسی

افتادوجواب سؤالمو گرفتم . ولی چرا اینقدر ترسناک بنظر میرسید ؟

- یه مقنعه سرت کن

با حرف دانیال نگاهم به جا لباسی کنار دستم سُرُ خوردو سمتش راه افتادم . هنوزم حس خوبی نداشتم و هر کاری میکردم نمتونستم خودمو آروم کنم . مطمئناً اگه بخوان سرمونو زیر آب بکنن راحت میتونستن . پیرمرد وارد شدو بعد روشن کردن نور افکنا پشت دور بینش قرار گرفت . با اشاره سر دانیال سمت صندلی ، دستی به مقنعه کشیدمو خودمو به صندلی پایه بلند روبه روی دوربین رسوندم . نور زیاد چشمامو کمی جمع کردو سعی کردم حالت چهرم عوض نشه . با اشاره دستش سرمو چپو راست تگون میدادم و بعد تموم شدن ، نوبت دانیال رسید .

با خاموش کردن چراقا کارتموم بودو میتونستم مقنعه رو از سرم در بیارم . پیرمرد زودتر از ما رفته بود بیرونو ماهم بعد پوشیدن لباسای خودمون از اتاق زدیم بیرون . دانیال روی میزش خم شدو پرسید

- چقدر طول میکشه ؟

پیرمرد که حالا عینکی به چشم زده بود ، همونجوری که سرش توسیستم بود جوابشو داد

- بشین ... هر وقت تموم شدو بهت میگم

روی صندلی های انتظار نشسته بودیم و منتظر تموم شدن کار . نگاهم به در و دیوارو عکسابود که در روبه رویم باز شدو مرد چاق ازش بیرون زد . آخرین لحظه خروجش با دیدن چیزی که توی اتاق دیدم برق از سرم پرید . یه جفت پای مردونه از زیرملافه ای که روش کشیده بودن ، بیرون زده بود و در نهایت با بسته شدن در، از ترس چشمم به عکس کنارم دوخته شد.زیر چشمی مرد چاقو زیر نظر داشتم که کنار میزایستادو دستاشو بهم جفت کرد . نمیدونستم چجوری به دانیال از چیزی که دیده بودم بگم . با ترس سر چرخوندمو به دانیال که چشمش به موزایکای کف سالن بود بود خیره موندم . طولی نکشید متوجه نگاه خیرم شدوسرش سمتم چرخید . نمیتونستم چیزی بگم و انتظار داشتم از نگاهم بخونه . فضا اینقدر ساکت بود که صدای پچ پچ هم به منزله بلند بلند حرف زدن بود . بعد اینکه دید چیزی نمیگم اخم کوچیکی بین ابروهاش نشستو نگاهش بین اجزای صورتم جابه جا شد. زیر چشمی به مرد چاق چشم دوختم که داشت مارو نگاه میکرد که همون موقع صدای پیرمرد بلند شد

- حُب ... تموم شد ... بیاین ببینین چجوریه

بلند شدو خودشو به میز رسوند ولی من سرجام خشکم زده بود . با قدمای آهسته خودمو کنارش رسوندمو دستم به شناسنامه جلوم رفتو ورش داشت . به ظاهر توجهم به عکس خودم توی

شناسنامه ای با اسمو فامیل دیگه ای بود و توی فکر چیزی که دیده بودم . دانیال لب به حرف باز کردو گفت

- ظاهراً طبیعی به نظر میاد

پیرمرد خنده نفس داری زدوگفت

- مو لا درزش نمیره ... الکی که بهم پنجه طلا نمیگن

دانیال شناسنامه ها رو گرفتو توی جیبش گذاشت و بسته پولو روی میز گذاشت .

- امیدوارم همینطور باشه

و سری به نشونه تشکر تکون داد بعد با گذاشتن دستش روبازوم بهم فهموند راه بیفتم . کنارش پا تند کردم و راهی در شدیم که صدای چیزی شبیه ضامن اسلحه توی فضا پیچید و پشت بندش صدای پیرمرد

- کجا با این عجله ...

هردومون از حرکت ایستادیمو نگاهمون به پشت سرمون افتاد. مرد چاق اسلحشو سمتمون نشونه رفته بودو پیره مرده پشت میزش در حال روشن کردن پیپش بود

- از من انتظار ندارین بدون پذیرایی بذارم از اینجا برید

و به پیپش پکی زد و خنده کریهشو تحویلمون داد . دانیال پرسید

- همه پولمون همون بسته ای که روی میزت گذاشتمه

- چه بد ! ... نا امیدم کردی
بلند شدو خودشو به ما رسوند .
- باید بگم در واقع به این خاطر به من پنجه طلا میگن که تو
هرکاری به اندازه کافی خبرم! ... اومدن به اینجا اختیاریه ولی
رفتنش ... نوچ ... بستگی به تصمیم من داره ...
چرخى دورمون زدو ادامه داد
- تو که انتظار نداری با چندر غاز روتوش کردن عکسوجعل مدرک
زندگیموسر کنم ؟
- چی میخوای ؟
- روبه روم ایستاده بودو از ترس جرأت نگاه کردن بهشو نداشتم .
دستش زیرچونم نشستو صورتمو چپوراستش کرد
- حارث پول خوبی بابت تو بهم میده !
و بعد من سراغ دانیال رفت . با آویزون کردن لبو لوچش همراه
تکون سر نگاهی به سرتاپاش انداختو گفت
- هوم ! ... بدن ورزیده‌های داری ! ... حتماً هر روز ورزش میکنی
... اینجور بدنا سالمن! ... قلب سالم ! ... کلیه سالم !
خطاب به مرد چاق گفت
- بیرشون توزیر زمین
- چشم آقا

کم مونده بود سخته کنم با حالت تزرع به دانیال چشم دوختم
که نیم نگاهی هم بهم نمینداخت . پیرمرد پشت میزش برگشتو
نوحش حین اومدن سمتمون گفت
- راه بیفتین ... یالا

خودشو به دانیال رسوندو با خشونت برش گردوندو وادارش کرد
راه بیفته که ناخواسته قدمی ورداشت . دانیال به نشونه تسلیم
شدن دستاشو بالا آورد ولی تویه چشم به هم زدن برگشتو مچ
دستشو تاب دادو اسلحه رو ازش گرفت . پیرمرد تکونی خورد که
دانیال داد زد

- تکون نخور

بعدها تکون دادن اسلحه با تحکم خطاب به مرد چاق ادامه داد
- برگرد ... تو هم همینجور پیری

نگاه ترسونم بهشون بود . با التماس به دانیال گفتم
- بیا بریم دیگه

در حالی که حواسش به اونا هم بود جوابمو داد
- خيله خب ... الان میریم

نزدیک مرد چاق رفتو لوله کلتو به پشتش چسبوندو وادارش کرد
راه بیفته ولی یه قدم ورنداشته پیرمرده پشت میزش نشستو
دانیال مجبورشد به میزش شلیک کرد . دستام روی گوشام
نشستو گوشه سالن چمباتمه زدم . دانیال و مرد چاق سر اسلحه

با هم گلاویز شده بودن که پیره مرده از پشت میزش بلندشود و با کلتی که نمیدونم از کجا ورش داشته بود سمت دانیال نشونه رفت . چشمامو بستمو صدای در شدن چندتا گلوله بلند شد و دیگه صدایی نشنیدم . نفسام از ترس به شماره افتاده بودن که به خودم جرأت دادم و آرام چشمامو باز کردم . انتظار داشتم جسد دانیال کف سالن بینم ولی در کمال ناباوری مرد چاق طاق بازبا جای چند تا سوراخ روی بدنش کف زمین افتاده بود و چشماش باز بود . حتماً دانیال پشتش بود که آسیبی ندیده بود . پنجه طلا هنوز اسلحه دستش بود و سمت دانیال گرفته بود . دستش جایی مثل پهلوش مونده بود و میتونستم رگه های خونو از لای انگشتاش ببینم . چشمم به اسلحه ای که دقیقاً جلوی من افتاده بود افتاد که پیرمرد خطاب به دانیال گفت

- خیلی ناراحتم کردی ... ازت انتظار همچین کاری نداشتم

نگاهش توأم با پوزخند بهم افتاد و دوباره به دانیال . ضامن اسلحشو کشید و خواست بهش شلیک کنه که توی یه حرکت اسلحه جلوی پامو ورش داشتمو بهش شلیک کردم . چشمام بسته بودن و پیاپی شلیک میکردم . گلوله هاش تموم شده بود و من هنوز داشتم ماشه رو میکشیدم . با احساس لمس دستی روی دستای لرزونم چشم باز کردم و به دانیال که کنارم نشسته بود چشم دوختم

- هی ... بسه ... اون مُرد

چشمم به اسلحه توی دستم افتادوبا یه حرکت انداختمش و به عقب خیز برداشتم . چیکار کرده بودم ؟ باورش برام سخت بود . شوکه زده خطاب به دانیال پشت سرهم تکرار میکردم
- من ... من یه آدم گُشتم ... من یه آدم گُشتم ...

خودشو بهم نزدیک تر کردو روبه روم قرار گرفتو لبخند زنان گفت
- اشکالی نداره ... جونمو نجات دادی ... معلوم نبود اگه زنده بمونه چه بلایی سرمون می آورد

از پشت دید تار پرده اشکم بهش التماس کردم
- توروخدا منو از اینجا ببر ... نمیخوام اینجا باشم
به هق زدن افتاده بودم . با چندتا " هیش ... هیش " نزدیکتر اومدو توی آغوشش جا گرفتم . وقتی فهمید آرومتر شدم ازم فاصله گرفتو ادامه داد

- بلند شو بریم

و خودش زودتر از من بلند شدو سمت دمو دستگاه پنجه طلا رفت . پشت سیستمش قرار گرفتو داشت یه کارایی میکرد که سردر نمیاوردم . روی پام ایستادمو پرسیدم

- چیکار میکنی ؟ ... بیا بریم دیگه

همونجور که رو سیستم خم شده بودوبه مانیتور زُل زده بود
گفت

- میخوام عکسامونو از توش پاک کنم ... نمیخوام ازمون مدرکی دست کسی بیفته

نگاه مستأصلم به در سالن افتادو دوباره به دانیال. استرس بدی به جونم افتاده بود . سعی میکردم با این پا اون پا کردن از استرسم کم کنم . رو زمین نشستو میز اجازه نداد ببینم داره چیکار میکنه . سرکی کشیدم تا سر از کارش دربیارم که چیزی ندیدمو طولی نکشید که خودش دسته کلید به دست از پشت میز بلند شد . داشت دنبال کلیدی توشون میگشت . بعد جدا کردن یه کلید بزرگ ، طرف گاوصندوق کنارش خم شدو بعد باز کردنش یه مشت دسته پول رو میز انداخت . دهنم از دیدن اون همه پول باز موند

- میشه واسه منم توضیح بدی داری چیکار میکنی ؟

- برو بین کسیو که تو زیرزمین گروگان نگرفتن ؟ ... منم خودمو میرسونم

با کمی تأخیر برای انجام دادن کاری که ازم خواسته بود راهی بیرون شدم . از ایستادن بالا سرشو دیدن کارای بدون توضیحش بهتر بود . فقط خدا کنه یکی دیگه سروکلش پیدا نشه که ایندفعه دیگه فاتحمون خوندست . بعد پیدا کردن زیر زمین از پله هاش سرازیر شدم . درش قفل بود . سعی کردم از توی شیشه کثیفش توشو ببینم. دستم بالای چشمام بود تا آفتاب بذاره بهتر داخلو

ببینم . درست آخرین لحظه که میخواستم برم بالا ، تکون خوردن چیزی نظرمو جلب کرد . نگاهم به آدمی که گوشه ای از زیرزمین پراز وسایل کز کرده بود افتاد . با کف دست چند بار به شیشه ضربه زدمو داد زدم

- آهای ... کسی توی زیرزمینه ؟

یه جفت چشم ترسون خیره روم موندو پشت بندش یه دختر ۲۲-۲۳ ساله از پشت وسایلا خودشو دم در رسوندو با گریه کمک خواست

- کمک ... خواهش میکنم ... کمک کنین

سری تکون دادمو گفتم

- باشه ... الان میرم کلیدو بیارم

داشتم پله ها رو دو تا یکی بالا میرفتم که دانیال ساک به دست جلوم ظاهر شد

- دانیال یکی این تو ... باید کلیدای درو پیدا کنیم

نگاهش به دورتا دور حیاط افتادو گفت

- وقت نداریم

چشمش روی یه میله چندقدم کنارش ثابت موندو بعد گذاشتن ساک روی زمین ، سمتش دوید و خودشو به در زیر زمین رسوند . میله رو لای قفل در فرو کردو با تمام قدرتش به پایین فشار داد . قفل شکستو دختره تونست بیرون بیاد . دانیال خودشو

دوباره به ساک رسوند حین برداشتنش خطاب به دختر ریز نقش
و سبزه گفت

- برو به پلیس خبر بده اینجا چه اتفاقی افتاده
نگاه دخترک به سالن افتادو گفت

- اول باید شوهرمو بیارم بیرون

و حین رفتن طرف در سالن ازمون بابت نجات دادنش تشکر کرد
. دانیال راه افتاده بود ولی من مات حرفی که دخترک زده بود
رفتنش به داخل سالن دنبال میکردم .

- چیکار میکنی ؟ ... بیا دیگه

با حرف دانیال اشک تازه سر زدمو با انگشت گرفتمو سمت در
خروجی دویدم . نگاهش به اطراف کوچه افتادوبعد مطمئن
شدن از امن بودنش کنار هم واردش شدیم . با صدای لرزون
گفتم

- شوهرش ...

- میدونم ... دیدمش ... کاری از دستمون بر نمیومد انجام بدیم
قبل ورود به خیابون با تکوندن خاک لباساشو گرفتمو منم شالمو
روی سرم مرتب کردم . چتری های طلایی کلاه گیسمو یه ور
انداختم و عینکمو بالا تر فرستادم

- کجا میریم ؟

- ترمینال

سرعتم کم شدو پرسیدم

- شوخیت گرفته ؟ ... میخوای گیر بیفتیم ؟

- نه ...

کنار خیابون ایستادو برای یه تاکسی دست تکون داد

- الان دیگه مدرک شناسایی داریم ... باید تا یه مسیری با

اتوبوس بریم

وسرشو خم کردو بلند گفت

- دربست ؟

راننده تاکسی سری تکون دادو سوار شدیم . چشمم به ساکی که

آورده بود افتاد . اگه مارو شناسایی نکنن برای ساک پرپولی که

همراهشه حتماً بهمون مشکوک میشن . نمیتونستم جلوی راننده

تاکسی چیزی بگم برای همین بیخیال حرفم سرچرخوندمو

چشمم به بیرون افتاد . طولی نکشید که به ترمینال رسیدیم . به

محض پیاده شدن ازم خواست منتظر بمونم تا برگرده . خسته

روی نیمکت ولو شدمو به اتفاقای چند لحظه پیش فکر کردم .

میتونستم حال دختره رو بعد دیدن شوهرش درک کنم . حتماً

خیلی براش سخت خواهد بود . ای کاش میشد پیشش بمونمو

دلداریش بدم . بی خیال جمعیت رهگذر از خستگی روی نیمکت

دراز کشیدمو دستمو زیر سرم فرستادم . دلم داشت ضعف میرفت

. چند روزی میشد درستو حسابی چیزی نخورده بودم . اتفاقای

پیش اومده هم ضعفمو بدتر کرده بود . گوشام وز وز میکردو
توی سرم همه‌مه ای بود که از راه رسید

- هی ؟ ... بیداری ؟

از لای پلکام نگاه‌ی بهش انداختمو با وجود سنگینی بیش از حد
سرم با کمک دستم نیم خیز شدم . با دیدن چند تا ساندویچ
توی نایلون که روی نیمکت کنارم گذاشت گفتم

- وای خدا رو شکر

و سمت نایلون هجون بردمو با عجله یکی از ساندویجا رو
برداشتمو بعد باز کردن کاغذ آلومینیومی‌ش با گازای گنده به جون
ساندویچ بی نوا افتادم . یه نوشابه برام باز کردو دستم داد . با
دهن پرتشکری کردم و برای رفع خفکی یه قُلپ ازش خوردم .
حین خوردن گفتم

- بلیط برای یه ساعت دیگست ... باید تا اون موقع همینجا
صبرکنیم

- بازم جای شکرش هست که بیشتر نباید منتظر بمونیم

- غدامونو که خوردیم میریم یه جای دنج تر ... باید از تو چشم
دور بمونیم

کنایه ای گفتم

- هه ... غذارو خوب اومدی

یکم بهم زُل زدو گفتم

- توهم که چقدر بدت اومد

مثل خودش بهش زل زدمو عصبانی گفتم

- اگه جناب عالی منو توی این بازی وارد نمیکردی ، الان خونمون بودمو غذای خونگی خودمو میخوردم

اشتهام کورشد . خیلی عصبانی بودم . حق هم با من بود . دیگه نمیتونستم این موشو گربه بازیا رو تحمل کنم . هنوز بهمدیگه زل زده بودیم که چیزی نگفتو روشو ازم گرفت . منم مثل خودش رومو گرفتمو بُغ کرده به نقطه ای خیره موندم که بلند شدو با تحکم گفت

- بلند شو بریم

پررو طلبکارم هست . دلم نمیخواست همراهش برم . نه اینجوری که قیافه حق به جانبی گرفته بود ولی ناگزیر بودمو چند قدمی عقب تر دنبالش راه افتادمو جایی روی چمنا و پشت بوته ها مخفی شدیم . جفتمون با فاصله دراز به دراز روی چمنا افتاده بودیم و چیزی نمیگفتیم . اینجا میتونستم راحت یه استراحت یک ساعته داشته باشم . توی خواب و بیداری بودم که صدایی مثل شلیک منو از خواب پروندو به دانیال که حالا بالا سرم ایستاده بود خیره موندم

- بلند شو بریم ... الان اتوبوس حرکت میکنه

مگه چقدر خوابم برد ؟ من که یه چرت بیشتر نزدم . تازه همونم با کابوس گذشت . دم در اتوبوس جزو آخرین نفر ، منتظر سوار شدن بودیم که آهسته نزدیک گوشم گفت

- جدا از هم میشینیم ... اینجوری کسی بهمون شک نمیکنه

و خواست با ساکش وارد اتوبوس بشه که شاگرد راننده مانع شد

- کجا آقا ؟ ... ساکتو نمیتونی ببری داخل

دانیال پایی که رو پله اتوبوس گذاشته بود ، رو زمین گذاشتو بعد

نگاهی اجمالی به سر تا پای شاگرد راننده گفت

- مشکلتش چیه ؟

- ساکا و چمدونا باید قسمت صندوق بار باشن

- بی خیال ... یه دونه ساک ... اونم به محض نشستن روی

صندلی زیرپام میذارم

- مشکلتش همونه ... بقیه مسافرا اذیت میشن و سرو صداشون

در میاد

- راضی کردن اونا با من

- همیشه آقا

دستشو به نشونه گرفتن ساک سمتش دراز کردو ادامه داد

- بدش به من

ولی دانیال کما کان تو چشماش زُل زده بود و انگار قصد نداشت اینکارو بکنه . آخرین نفر من بودمو شاهد بحثشون که دست به کار شدمو با گلایه خطاب به دانیال گفتم

- آقا چیکار میکنی ؟ ... یک ساعت اینجا معطلم

وبا چشمو ابرو بهش فهموندم ساکو تحویل بده . با کمی مکث علی رغم میل باطنی که توی چهرشم داد میزد ساکو به شاگرد راننده داد . منم دیگه منتظر نموندم و سوار اتوبوس شدم . صداشونو از پشت سر میشنیدم که شاگرد ازش مشخصات میخواست تا روی ساک بنویسه . تقریباً وسطای اتوبوس کنار صندلی یه زن که بچه کوچیک چند ماهه رو زانو داشت خم شدمو پرسیدم

- ببخشید ... جای کسی؟

با لبخند سری به نشونه نفی تگون دادو گفت

- نه عزیزم ...

ساک بچشو ورداشتو ادامه داد

- میتونی بشینی

حین نشستن تشکر میکنم و با دانیال چشم تو چشم میشم که آخرین نفر و بدون ساک سوار میشه . نگاهشو ازم میدزده و دو صندلی جلوتر از من کنار پنجره توی ردیف مخالف میشینه . دلم میخواست منم کنار پنجره باشم ولی چه فایده که دیر رسیده

بودم و باید تحمل میکردم . بچه تو بغل خانم صداهای با مزه ای از خودش در آورد که نا خداگاه لبخند رو لبم نشست و آروم گونشو لمس کردم . مامانشم متوجه توجه بچش بهم شد و با تغییری که تو صدایش داد به زبون مادرانه با بچش حرف زد

- مثل اینکه از خاله خوشتر اومده ؟ ... آره ؟

دستم و سمتش دراز میکنم که دستای کوچیک و تپش انگشتمو میگیره

- چه دختر نازی ... عزیزم سمت چیه ؟

- به خاله بگو اسمتو آقا مهران

جا خوردم و با لبخند خجولی گفتم

- ای وای ... ببخشید ... به قیافش میخوره دختر باشه

- خواهش میکنم ... تقصیر منه لباس پسرانه تنش نکردم ...

گفتم تو اتوبوس راحت باشه لباس راحتیشو پوشیدم

برای سوتی که داده بودم خندم گرفته بود و سعی کردم قورتش

بدم . چشمم به صندلی دانیال افتاد . از این جایی که من بودم

قسمتی از موهایش و پس گردنش دیده میشد . اتوبوس با یه

صلوات راه افتاد و من از الان حالت تهوع بهم دست داد . دست

خودم نبود از همون بچگی با جاده میونه خوبی نداشتم . حالا

که به ماشین عادت کرده بودم باز باید با یه وسیله بزرگتر سرو

کله میزدم . یکم خودمو با مهران کوچولو سرگرم کردم ولی فایده

ای نداشت . انگار چهرمم تغییر حالت داده بود که مامان مهران کوچولو پرسید

- حالت خوبه عزیزم ؟ ... انگار رنگت پریده

- هان ؟... نه ! ... چیزی نیست ... میدونید از نشستن تو اتوبوس حالت تهوع بهم دست میده

در کیفشو باز کردو حین گشتن دنبال چیزی گفت

- خیلی خوش شانسی که کنار من نشستی ... خودمم همینجوریم ...

یه بسته قرص در آوردو سمتم گرفت و ادامه داد

- برای همین یه مشت قرص ضد تهوع با خودم میارم

- وای ! ... ممنونم ... نجاتم دادین !

- خواهش میکنم عزیزم

نگاهی به پشت سرم انداختم که بینم آب سرد کن کجا قرار داره همون موقع شاگرد راننده از راه رسیدو خواست از کنارم رد بشه که ازش پرسیدم

- ببخشید ... میشه از آبسرد کن استفاده کرد؟

چشمای رنگیش توی صورتم جابه جا شدوگفت

- نه خانم ... خراب ... صبر کنین از گلن براتون آب بیارم

و راه رفته رو برای آوردن آب سمت جلوی اتوبوس ، برگشت .

لیوان یک بار مصرف به دست برگشتوسمتم گرفت که با تشکر

ازش گرفتم بعد بالا انداختن قرص لیوان آب و سرکشیدم . نگاهم روی نگاه خیره شاگرد راننده افتاد و پوزخندی که رو لب داشت . با حرکت سر یه تشکر دیگه کردموبهش فهموندم چیز دیگه ای لازم ندارم که با همون پوزخند از کنارم رد شد . همینو کم داشتم ! شاگرد راننده بد چشم . مامان مهران داشت بهش شیر میداد که پرسیدم

- زیاد سفر میکنین ؟

نگاهشو از مهران گرفتمو با لبخند جوابمو داد

- آره ... مجبورم برای دیدن خانوادم هر چند هفته این مسیرو برم و برگردم

- شوهرتم اومده ؟

- نه ... نمیتونه بیاد ... به خاطرشغلش که نظامیه ... راستش خیلی کم بهشون مرخصی میدن

با شنیدن نظامی بودن شوهرش سعی کردم چشمام تغییر اندازه نده و خودمو لو بدم . برای همین در جوابش گفتم

- پس خیلی بهت سخت میگذره که این مسیرو باید بدون شوهرت بری

- آره ... خیلی

صورتمو ازش گرفتموبه جای دانیال چشم دوختم نیم نگاهی هم بهم نمینداخت . آب دهنمو قورت دادمونگاهم به روبه رو افتاد

که با شاگرد راننده چشم تو چشم شدم . روی صندلی خودش سمت ما چرخیده بودو باهمون پوزخند مسخره نگام میکرد .
اخمامو تو هم کشیدم که صدای مامان مهران توجهمو سمتش جلب کرد

- تو چی ؟ ... تنها سفر میکنی ؟

وای ! حالا باید چه جوابی بهش میدادم ؟ عجب غلطی کردم سر حرفو باهاش باز کردم . با حفظ ظاهر جوابشو دادم

- آره ... منم تنهام !

- دانشجویی ؟

- امم ... نه ... اینجا کار میکنم

- اهل کجایی ؟

دهن باز کردم یه دروغ دیگه سر هم کنم که شاگرد بدچشم راننده بالا سرم ظاهر شدو گفت

- خانم بفرمایید

نگاه غافلگیر شدم به چشمای رنگیش افتادو بعدش به پلاستیک کیکو آبمیوه ای که سمتم گرفته بود . برای خودمو مامان مهران

برداشتم که بیشتر بهم نزدیک شدو خواست بهش تعارف کنه

- آ ... براشون برداشتم

و یه کیکو نشونش دادم . با اعتماد به نفس گفت

- برای بچشون ور نداشتین

ایندفعه مامان مهران لب به حرف باز کردو گفت

- نمیخوره ... هنوز شش ماهش نشده

ابروهای شاگرد راننده بالا پریدو با آهانی خیره بهم از کنارم رد

شد زیر چشمی رفتنشو دنبال کردم

- خیلی بد چشم!

برای تأیید حرفش سرمو تکون دادمو گفتم

- موافقم

و کیک و آبمیوشو سمتش گرفتم که حین گرفتن و با لبخند

شیطونی گفت

- البته حق داره! ... یه پا جیگری هستی واسه خودت!

از حرفش که اولین بار بود درباره خودم میشنیدم جا خوردمو

گفتم

- نه بابا نیستم این خیلی بد چشم

لبخندش غلیظ تر میشه و تبدیل به خنده دندون نما شد . بعد

چند دقیقه برای فرار از سوآلای احتمالش خمیازه ی مصنوعی

میکشم و میگم

- چقدر خوابم گرفت

- اثر قرصیه که خوردی

- آره فکر کنم

- حُب بخواب ... اتفاقی افتاد بیدارت میکنم

- ممنونم ... امروز فرشته نجات من شدی !

- خواهش میکنم خانمی

و سرمو به پشتی صندلی چسبوندم و چشمامو بستم . انگار واقعاً خسته بودم که چیزی نگذشت صداهای تو اتوبوس برام نامفهوم شد . بین خواب و بیداری صدای بلند شلیک گلوله تو گوشم پیچیدو با تگون خفیفی از خواب پریدم . با چهره نگران مامان مهران رو به رو شدم که نگام میکرد . انگار از حرکت ایستاده بودیم . با دلهره سیخ نشستم

- ببخشید عزیزم ... مثل اینکه ترسوندمت !

ولی من نگاه گنگم به بیرونو آفتاب زندهش بود که چشممو میزد
- چرا وایستادیم ؟

- به ایست بازرسی رسیدیم

با شنیدن حرفش احساس کردم یک باره آب دهنم خشک شد .
- حالت خوبه ؟

صداش منو از شوکه در آورد که همراه لبخند زورکی سرمو به نشونه مثبت تگون دادم

- آ ... آره ... یاد خواب بد چند لحظه پیشم افتادم

سر چرخوندم و به صندلی دانیال نگاه کردم . از بین صندلیا نگاهم میکرد . با درموندگی خیره بهش توی دلم حرف میزدم .
اگه شناسایمون میکردن چی ؟ حالا دیگه یکیو کشته بودمو حتماً

حکم اعدام برام میبیدن . با ورود اولین افسر پلیس نگاهشو ازم گرفت و به رو به رو داد . منم نگاهم به مهران که روی پاهای مامانش خواب بود دادم و فکری که به سرم زد دستامو سمتش دراز کردم

- مهرانو بده من ... حتماً خسته شدی

- وای آره ... خدا خیرت بده ... پام خواب رفت !

با احتیاط روی پاهام گذاشتمش و منم سعی کردم عادی باشم . دونفر دیگه هم وارد شدنو داشتن دونه دونه چهره ها رو چک میکردن . قلبم تو دهنم بود . خوشبخانه از کنار صندلی دانیال رد شدن . دست کوچیک مهران کوچولو تو دستم بودو نوازشش میکردم . بلاخره به صندلی من رسیدن وانتظار داشتم رد بشن ولی متوقف شدن ! جرأت نمیکردم به بالا سرم نگاه کنم . میترسیدم خودمو لو بدم . نفسم تو سینم حبس بودو احساس کردم یه قطره عرق از رو پیشونیم سُر خورد . بلاخره راه افتادو بقیه افسرا هم از کنارم رد شدن . آهسته نفس حبس شدمو بیرون فرستادم و چشمام رو هم گذاشتم . جرأت هر حرکتیو از خودم سلب کردم فقط به صندلی رو به روم خیره مونده بودم . از چند نفر که پشت نشسته بودن مدرک میخواستن و سؤالایی میپرسیدن که دوباره دونه دونه از کنارم رد شدنو جایی بالای صندلی دانیال مکث کردن . زیر چشمی زیر نظرشون داشتم .

افسر اولیه که انگار رئیس دو تای دیگه بود بیسیم به دست به کسی اشاره میکرد که نمیتونستم تشخیص بدم منظورش کیه . نگاهم به دانیال بود که روبه روش نگاه میکرد .

- آقا بلند شو ... باید همراهمون بیای

با بلند شدن یه مرد دیگه که نمیدونم کی کنار دانیال نشسته بود ، کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم . این دیگه کی بود ؟ مرد شوکه پرسید

- جناب اتفاقی افتاده ؟

- حرف نباشه ... پیاده شو

و خودش زودتر رفت . مرد که سعی داشت علتشو بفهمه دائم حرف میزدو انگار ترسیده بود . اون دو نفر دیگه بازوشو گرفتن و تقریباً به زور و کشون از اتوبوس پیادش کردن . بعدپیاده شدنشون منو دانیال دوباره نگاهمون به هم افتادکه صدای مامان مهران توجهمو سمت خودش جلب کرد

- فکر کنم این همون یارو باشه که همه جا رو به آشوب کشیده

... میگن خیلی خطرناکه ... خدا بهمون رحم کرد گیرش آوردن

- منظورت کیه ؟

- مگه اخبارنمیبینی ؟ ... خدا بگم چیکارش کنه ... از مهراز ...

شوهرم ... شنیدم که چند نفرو کشته ... طرف یه قاتل زنجیری

قاتل زنجیری؟! دلم میخواد از اشتباه درش بیارم ولی ابروهامو
میندازم بالاوبا آهانی سرمو تکون میدم . چرا باید به خاطر یکی
که نمیدونم حتی آدم درستی هست یا نه خودمو خراب کنم .
مگه چقدر میشناختمش . از کجا معلوم بهم دروغ نگفته باشه .
راننده و شاگردش سوار میشن و حرکت میکنیم . دیگه منتظر مرد
هم نمیمونن .

- نمیدونستی؟ ... نه؟

- چیو؟!

- وای دختر تو چقدر پرتی ... همین قضیه ای که گفتمو دیگه

- آهان! ... نه ... راستش زیاد اهل خبر و اینجور چیزا نیستم

- پس خوب شد بهت گفتم ... خیلی مواظب خودت باش ...

مخصوصاً اینکه دختریو تنها سفر میکنی

با یه لبخد زورکی چند بار سرمو بالا و پایین میکنم

- باشه

و همین کلمه میشه جواب من به توصیهش و فرو رفتن به این

فکر که به قیافه این آدم هر چیزی میخوره غیر خطرناک بودن .

یاد چند ساعت پیشو آرام کردن من اونم بین بازوهای کلفتو

خشنش بهم نهیب زد ، نه ! این آدم هیچ خطری واسه کسی

نداره . فقط باید ثابتش کنه و منم تا هرجا بتونم ، هرچقدر در

توانم باشه بهش کمک میکنم

- همیشه اینقدر سبک سفر میکنی ؟
از افکارم بیرون میام و باتعجب از سؤال ناگهانش میپرسم
- جان ؟!

- نه کیفی دوشی ... نه کیف پولی ...
- آهان ... آره ... راستش اهل اینکه چیزی با خودم بیارم نیستم
... اینجوری راحت ترم

نگاه موشکافانش به سر تا پام افتاد که برای در امون موندن
از آنالیزش به مهران غرق در خواب رو پاهام خیره موندمودر دل
دعا دعا میکردم به سرش نزنه سؤال دیگه ای بپرسه . حتماً تا
الان بهم مشکوک شده ولی خدا رو شکر چیزی از زن همراه مرد
به قول خودش خشن نزد . شایدم خواست منو امتحان کنه .
حقا که خانم یه پلیسه . میتونستم تیز بینو توی عمق چشماش
بینم . خدایا یعنی میشه این مسیر تموم بشه و من از دست
سین جیم شدن خلاص بشم ؟ مهران بعد یه تگون چشماشو باز
کردو داشت استارت میزد که به گریه بیفته . چند تا تگون بهش
دادم ولی انگار فایده ای نداشت برای همین از روی پام ورش
داشتو به قصد شیر دادنش رو پاهای خودش خوابوند . با جته
کوچیکش واقعاً کمک بزرگی بهم کرد . شاید اگه نبود پلیسا بهم
شک کرده بودند و الان گرفتار شده بودم . اینجوری فکر کردن
مال خودمه . طولی نکشید که دوباره خوابم بردو اونم به چرتی

بیش تبدیل نشد . با مامان مهران چند بار دیگه هم سر بحثو باز کردیمو بیشتر اون از خودشو خانوادش گفت . خیلی بد شانس بودم که با یه زن خوش صحبت هم صندلی شده بودم . تمام مدت که اون صحبت میکرد سرمو بوقلمون وار تکون میدادم بدون کوچکترین توجهی به حرفاش وانمود میکردم دونستن اینکه چقدر زندگی خوبی داره برام جالبه . ساعتها بدون هیچ توقفی توراہ بودیم . شاگرد راننده کماکان به چراغ سبز نشون دادناش رو اعصابم بود . تا جایی که حتی دانیال هم متوجه نگاهاش شده بود و هر وقت سمت ما میومد نگاهمون میکرد . اسمشو گذاشتم غیرت تا مغزم منحرف نشه ! دم دمای غروب به شهری رسیدیم که هواش ابری بودو هر آن انتظار میرفت بیاره . جلوتر که رفتیم حدسم درست از آب در اومدو بارون شدیدی میبارید . راننده بدون توجه به بارندگی میروند . در حالی که نیمی از اتوبوس به خواب عمیقی فرو رفته بودن ، از استرس به وجود اومدن یه اتفاق بد همپای راننده بیدار موندم . حتی شاگرد بد چشمشم خواب بود . انگار مثلاً اگه میخواست اتفاقی بیفته کاری از دست من بر میومد! سرعتش برای جاده با شدت این بارندگی کمی زیاد بود . چند باری هم احساس کردم اتوبوس سُر میخوره و کنترلش و دوباره دستش میگرفت . تا اینکه اتفاق بدی که پیش بینی میکردم رُخ داد . به خاطر هوای

مه گرفته و بارونی سر یکی از پیچا با ظاهر شدن یه جفت چراغ ماشین سواری و برای اینکه بهش برخورد نکنه فرمونو پیچوندو نتونست کنترل کنه و اتوبوس از جاده منحرف شدو با سر توی یه پل یک متری افتاد . اون لحظه کاری جز سفت نشستن سرجام و جیغ زدن ازم برنمیومد و بعد اینکه با صورت به صندلی جلویی خوردم دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد .

- سارنیا ...

صدای دلنشینی که همیشه صبحا از خواب بیدارم میکرد به گوشم میخورد . چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود

- سارنیا ... مامانی ... نمیخوای چشمای خوشگلتو باز کنی ؟

از لای پلکام به صورت غرق نورش نگاهی انداختم و با زحمت گفتم

- م ... مامان !

عقلم به جایی قد نمیدادو مکان و زمان از دستم در رفته بود . پس خواب میدیدم ! چقدر واقعی به نظر میرسید

- مامان ... خوب شد بیدارم کردی ... داشتم یه خواب بد میدیدم

- خیر باشه دخترم ... بلند شو ... صبح شده

نگاهم به دور تا دور اتاق چرخید تا به صورت مهربون مامان رسید . لبخندی به پهنای تمام مهربونیش رولیم نشستو جوابش

لبخند مهربونتر بود . ولی به یک باره با دیدن خون بیرون زده از دماغش ترس به دلم راه افتاد . اخمام در هم کشیده شد

- مامان ... از بینیت خون میاد !

با این حرفم خون دماغش بیشتر شد ولی انگار براش مهم نبود با همون لبخند بهم گفت

- دوستت دارم دخترم

و بعد تموم شدن حرفش موجی از خون از در دیوارو پنجره ، اتاقو پر کردو منو توی خودش غرق کرد . دستی دور تنم پیچیدو نگاهم از لای پلکام به فضای تاریک اتوبوس دربو داغونو به بغل افتاده که تا نیمه پر آب بود ، افتاد . دست که نمیدونستم صاحبش کیه از پنجره شکسته منو از اتوبوس بیرون کشیدو توفضای آزاد و زیر بارون گذاشت . هوا کاملاً تاریک شده بود . همه جا پراز گل و آب بود . صدای آشنایی خطاب بهم گفت

- آتیش پاره ... بیدار شو ... هی

با ضربه زدن رو گونم سعی داشت هوشیارم کنه . از لای پلکام به صورتش که توی تاریکی چیزی ازش دیده نمیشد زل زدم . دیگه حواسم سر جای خودش اومده بود و میدونستم تنها کسی که منو به این اسم صدا میزنه دانیال . با دیدن چیز آویزونی از چونش چشمام بیشتر باز شدو کم مونده بود از دیدن چیزی که

روبه رومه بالا بیارم . صورتمو ازش گرفتمو با انزجار به زبون
آوردم

- دانیال ... پوستت ... پوست صورتت کنده شده !!!

- چی؟! ... نه ... ببین ...

باقیموندشوهم از رو صورتش کند . دلم از عملش ریش شد که
ادامه داد

- ریش مصنوعیمه ! ... چسبش در اومده

نفسمو بیرون فرستادمو حین بلند شدن اونم با هزار زحمت گفتم

- پس این وسط فقط من لتو پار شدم

دستم به صورتم نشست که درد بدی توی بینیم هجوم آورد

- نه ... منم آسیب دیدم

داشت آستینشو بالا میداد تا بتونه آرنجشو ببینه . با یاد آوری

مهران کوچولو و مامانش ، نگاهم به اتوبوس افتاد . میتونستم از

توی همون تاریکی تشخیص بدم کف اتوبوس سمتونه

- مهران ! ...

روبه دانیال گفتم

- باید بریم نجاتشون بدیم

و خواستم بلند بشم که با گرفتن بازوم مانع رفتنم شد

- صبر کن ... کاری از دستمون برنمیاد ... کمک تو راهه ... ما باید

بریم وگرنه ...

- یعنی چی که نمیتونیم؟ ... چرا اینقدر راحت از جون آدمها میگذری ... توفقط به فکر جون خودتی

- فکر کردی میتونی چه کمکی بکنی؟ ... با کدوم امکانات؟ ... هر آن که یه خروار آدم برای کمک به اینجا بریزن ... اونوقت فرار کردن ما کار راحتی نیست

- به جهنم ... من به بیگناهییم مطمئنم

- فکر کردی بقیه هم با این قضیه اینقدر راحت برخورد میکنن؟ ... میدونی به جرم همکاری با من چه بلایی سرت میارن؟ ... میدونی مجال دفاع کردن هم بهت نمیدن؟

با حرفاش یاد گفته های مامان مهران میفتم . همکاری بایه قاتل زنجیری که نمیتونه بیگناهیشو ثابت کنه کم کمش اعدامه . مات صورتش توی تاریکی مطلق توی افکارم بودم

- اگه با تکون دادنشون وضعیتشون بدترشد چی؟ ... میتونی خودتو ببخشی که باعث به خطر افتادن جونشون شدی؟

نگاهم بین اتوبوسو جایی که دانیال ایستاده بود جابه جا شد .

حق با اون بود . بغض چنگ انداخته به گلوم به زبون آوردن هر حرفیو ازم گرفتمو به تکون دادن سر برای تأیید حرفش اکتفا کردم . با هر چه در توان داشتیم پا به تاریکی گذاشتیم که حتی مقصد

معینی هم نداشت . بارون میبارید ولی نه به شدت قبل . موش آبکشیده شده بودم و از سرما تو خودم جمع ، دنبالش میرفتم .

چرا هرچی اتفاق بد بود برای من می افتاد ؟ داشتم به نحس بودن خودم مطمئن میشدم . دیگه دندونام از شدت سرمای افتاده به جونم به هم برخورد میکردن . سرعتم هر لحظه کمو کمتر میشد و به جایی نمیرسیدیم . دوزانو رو زمین افتادم . دانیال که متوجه من شد خودشو بهم رسوندو با نگرانی پرسید - چرا نشستی ؟

از لای دندونایی که با ریتم منظم روی هم کوبیده میشدن جوابشو دادم

- د ... دی ... گه ... نمیتونم ...

- باید خودمونو به یه سر پناه برسونیم ... اینجا جای توقف نیست

تمام توانمو جمع کردم و با خشونت گفتم

- کُ ... دوم ... سر ... پناه ؟ ... اینجا که ... چیزی نیست ؟

داشت کتشو از تنش در می آورد و حین انداختن رو شونه هام گفت

- بلاخره یه جایو پیدا میکنیم ... شاید یکم ...

منتظربقیه حرفش بودم ولی انگار چشمش به چیزی افتاده بود . با هیجان گفت

- هی ... اونجا رو ببین ؟

نمیتونستم توی تاریکی درست دستشو ببینم . دور تا دور بیابون
پر از گِلُو از نظر گذروندمو نگاهم به سو سو زدن چراغی ثابت
موند که ادامه داد

- فکر نکنم زیاد ازمون فاصله داشته باشه

بعد قرار گرفتن دستش زیربازوم و سر پا ایستادم راه افتاد

- زود باش ... باید خودمونو به اونجا برسونیم

هرچند جونی در بدن نداشتم ولی برای روزنه امیدی که برامون
پیدا شده بود تمام توانمو جمع کردم و دوباره دنبالش راه افتادم .
به قول خودش زیاد ازمون فاصله نداشت البته اگه ساعت
میداشتمو میتونستم زمان بگیرم که تقریباً برای من طولانی ترین
مسیری بود که تا حالا طی میکردم و اگه امیدی نداشتم وسطای
راه از پا می افتادم . با دیدن خونه دوطبقه با سقف شیرونی و
تک و تنها توی بیابون جا خوردم ! صاحبش کی میتونست باشه
؟ بیرونش هیچ نوری نبود و داخلش با نور ضعیف روشن بود که
حدسم میرفت باید نور شمع باشه . دانیال چند قدم مونده رو تا
خونه پاتند کردو در زد . توی زانو هام احساس سستی کردم و
چند قدم مونده به درش دوباره رو زمین افتادم و منتظر تا یکی
درو باز کنه . بعد چند بار در زدن پیرزنی فانوس به دست دروباز
کردو برای اینکه بتونه چهره دانیالو بهتر ببینه فانوسشو بالاتر آورد
. صداهاشون واضح به گوشم نمیخورد . ولی میتونستم نگاه هر

از چند گاه پیرزنو روی خودم بین صحبتای دانیال حس کنم .
لباسای عجیبی به تن داشت که آدمو یاد داستان های افسانه ای
و جادوگری مینداخت . سرشو به نشونه مثبت تکون دادو بدون
اینکه درو بینده وارد خونه شد . دانیال با دو خودشو بهم رسوندو
کمکم کرد بلند بشم و با هم وارد خونه شدیم . خونش با زور
شمع و فانوس از حالت تاریکی در اومده بود . تمام وسایل
خونش قدیمی بود . با کمک دانیال روی اولین مبل نشستمو
پیرزن پتو بدست برگشت

- الان براتون نوشیدنی گرم میارم

تشکر کردم و پتو انداخته رو شونه هامو بیشتر به خودم
چسبوندم . هیزم شومینه رو بیشتر کرد و ازمون خواست جلوش
بشینیم و خودش رفت تا یه چیز گرم برامون بیاره . بعد مطمئن
شدن از اینکه صدامونو نمیشنوه روبه دانیال گفتم

- بنظرت اینجا عجیب نمیاد ؟ ... چطوریه که وسط بیابون یه
خونه به این بزرگی وجود داره ؟

دستاشو جلوی آتیش بهم میساید که گفت

- فعلاً که همین خونه جونمونو نجات داد ... عجیب بودنش مهم
نیست

پیر زن لیوان بدست سروکلش پیدا شدو دستمون داد

- تا گرم بخورید

به محض قرار گرفتن لیوان توی دستم ازش تشکر کردم و دستم
برای گرم شدن دورش حلقه زد و نگاهم به محتوای داخل لیوان
افتاد . اخمی بین پیشونیم نشست و سعی کردم سر در بیارم این
مایع سبز رنگ چیه ؟ لیوانو بالاتر آوردم کمی بو کشیدم . بوی
خاصی نمیداد ! مردد پرسیدم

- ببخشید ... این چیه ؟

میخواست روی صندلی متحرک چوبیش بشینه که دستپاچه
گفت

- ا ... یه گیاه که برای بالا بردن دمای بدن خیلی خوبه ...

نگاه متعجبم به دانیال افتاد که انگار اونم برای خوردن مردد بود
پیرزن ادامه داد

- بیخورین دیگه ... حالتونو جا میاره !

متوجه شدم نه تنها این خونه بلکه رفتار پیرزن هم عجیبه . کمی
ازش مزه مزه کردم ، یکم تلخ بود ولی قابل خوردن . طولی
نکشید که به حرف پیرزن رسیدم . واقعاً گرم شدم و دیگه از لرز
چند لحظه پیش خبری نبود ! بارون دوباره شدید شده بود و گه
گذاری رعد و برق هم میزد . پیرزن که بهش میخورد ۷۰-۸۰
سالش باشه از معدود پیرزنای کم حرفی بود که به عمرم میدیدم
. پیرهنی با آستینا و دامن بلند و خاکستری رنگ به تن داشت و
روسری سبز رنگ با گلای بوته جغه ای به سر داشت . موهای

آشفته و جو کندمیش نامرتب ازروسریش بیرون زده بود و از حال درونش خبر میداد . دانیال گوشه لباسشو بالا دادو زخم پهلوشو چک میکرد که انگار دوباره خونریزی کرده بود . با چینی که به بینیم داده بودم به جای زخمش خیره موندمو گفتم

- فکر کنم دیگه ایندفعه همه بخیه هات پاره شدن

با کمی مکث که حدس زدم از شدت درد پیچیده به پهلوش باشه، حین پایین کشیدم گوشه لباسش گفت

- چیزی نیست ... خونش لخته میشه و بعدشم بند میاد

پیر زن که در جریان قرار گرفت انگار چیزی یادش بیاد انگشتشو تو هوا نگه داشتو گفت

- یه چیزی براش دارم ... صبر کن ... الان میارم

رفتنشو به جایی که از دیدم پنهان بود و حدسم به آشپزخونه میرفت دنبال کردم . با خودش حرف میزد وبا جابه جا کردن ظرفو ظروفو سر و صدایی به پا کرده بود . شونه ای بالا انداختموبه آتیش توی شومینه نگاهی انداختم . با یاد آوری صورتم برای پیدا کردن آینه نگاهی گذرا به سر تا سر سالن تقریباً بزرگ انداختم و بعد پیدا کردنش ، گوشه ای بین انبوه قاب عکس ، بلند شدمو سمتش رفتم . تا رسیدن بهش به عکسای خانوادگی و قدیمیشون که تو قاب عکسای کوچیک و بزرگ قرار داشت نگاهی اندختم . چقدر طبیعی به نظر میرسید ! اونقدر که

توقع داشتم با کمی دقت بیشتر یکی از شخصیتای عکس تکونی بخوره . به آینه بیضی شکل دور تا دورکارشده و نقره ایش رسیدمو جلوش ایستادم . گرد و خاک گرفته روشو با کف دست پاک کردم و به صورت دربو داغونم با این فکر که پیرزن بی حالو حوصله ای بنظر میاد ، زُل زدم . اینو میشد از تارای گوشه کنار خونه هم حدس زد . دستی دور دهنم کشیدمو سعی کردم خون پخش شده روشو پاک کنم ولی انگار خشک شده بود . بینیم ورم کرده بود نوکش به قرمزی میزد . اینجوری فایده نداشت ، باید میشستمش . سمت جایی که پیرزن رفته بود راه افتادمو توی مسیر نگاهی به دانیال انداختم . چشماشو بسته بودو رنگش به زردی میزد . نرسیده به راه روی جلوی در ، پیرزن در حالی که محتوای چیزی که توی ظرف قرار داشت و نمیتونستم ببینم ، هم میزد جلوم ظاهر شد .

- خب ... اینم از مرهم دست ساز من

دانیال باشنیدن صداش چشماشو باز کردو خیز برداشت که بشینه ولی خودشو بالا سرش رسوندو با اشاره دست گفت

- نه ... بلند نشو ...

بعد نشستن رو زمین ازش خواست تا مایع چسبنده و سیاه رنگو رو پارچه آماده میکنه ، پیرهنشو بده بالا و بعد اینکه کامل پخشش کرد ، پارچه رو روی زخمش گذاشت که صورت دانیال

در هم کشیده شدو وچشماشو بست . بالا سرشون ایستاده بودمو با دقت به کاراش نگاه میکردم که سمتم برگشتو با لبخندی که چینو چروکای دور لبو صورتشو بیشتر نمایان میکرد ، گفت

- از گیاهای توی کوه و ریشه چند تا گل درست کردم ... واسه زخمش خوبه ... زودتر التیام پیدامیکنه

چشمام گرد شدو با خنده نفس دار گفتم

- از کجا فهمیدین میخوام اینو بپرسم ؟

داشت وسایلشو جمع میکرد که گفت

- حدس زدم ... خیلی با تعجب نگاه میکردی

ابروهام بالا پرید . خواست از کنارم رد بشه که پرسیدم

- ام ... ببخشید ... میتونم از سرویستون استفاده کنم ؟

با چشمایی که مردمکاش رو به سفیدی میزد نگاهم کرد و

بعدش سرشو چند بار بالا و پایین تگون دادو باهمون لبخند

جوابمو داد

- البته ! ... طبقه بالاست ... انتهای راه رو

خواست بره که برگشت و ادامه داد

- آ ... اگه خواستی میتونم برات لباس تمیز بیارم

- نه ... ممنون ... فقط صورتمو میشورم

سری تکون دادوبقیه مسیرو تا آشپزخونه رفت . نگاهم به دانیال خورد که دوباره چشماش بسته بودو به نظر خواب میومد. خونش جوری بود که اگه از نمای بیرون نمیدیدیش فکر میکردی طبقه دومی در کار نیست . راه پله پشت یه دیوار، انتهای سالن قرار داشت و تا نزدیک نمیرفتی نمیتونستی ببینیش . به خاطر نبود برق ، تقریباً همه جای خونه جا شمعی هایی وجود داشت که مثل چراغ خواب دیواری به دیوار چسبیده بودن . چیزی از معماری حالیم نمیشد ولی میتونستم چوب مرغوبی که توی ساخت خونش به کار رفته بود و تشخیص بدم . بعد پا گذاشتن به آخرین پله ، با چند تا در که روبه روی هم میبینم یاد مهانسراهای قدیمی که توی بعضی از فیلما میدیدم می افتم . اتاقا یکم واسه یک نفر زیادی به نظر میرسید . انتهای راهرو به در کوچیکی ختم میشد . با قدمای آهسته سمتش رفتم . پا گذاشتن به اینجا اونم تنها ترسی به دلم انداختو با دقت درو دیوارو چک میکردم . نمیدونم چرا انتظار داشتم مثل فیلمای ترسناک با چیزغیر عادی و ماورالطبیعه رو به رو بشم و واسه خودم جنایتش کنم . دستگیره در سرویسو پایین دادمو با فضای تاریک داخلش روبه رو شدم . مجبور شدم یکی از شمعی توی جا شمعیو بردارمو بعد ورودم کاملاً دورتادور فضای کوچیک سرویسو چک کنم . بعد مطمئنم شدن شمعو لبه روشور گذاشتم.

توی این فکر که آب توی لوله های شیر از کجا تأمین میشه شیرو باز کردم منتظر موندم تا بیرون بیاد . صدای آب که توی لوله بالا میمود دستمو زیر شیر داد ولی پاشیدن یک بارش و تکون ناگهانی که خورد جیغ خفیفی از گلوم کندو وادارم کرد یه قدم عقب بردارم . تند تند نفس میزدمو قلبم تو دهنم اومد . نگاهم به آب زرد رنگی که از شیر بیرون میزد بود . کمی که رفت رنگش طبیعی شدو دیگه با فشار بیرون نمیزد . نفس حبس موندمو بیرون فرستادم و جرأت پیدا کردم دستمو زیر آب ببرم . شالمو در آوردمو کلاه گیس نامرتب و کثیفو از سرم در آوردم . عینکمو هم توی تصادف گم کرده بودم . بعد شستنش گوشه ای از سرویس گذاشتم تا خشک بشه . خوبه با یه پیرزنی سروکارداریم که سرش تو کار خودش بود که اگه اینجوری نبود الان با سؤالا و حرف زدناش سرمونو برده بود . شک میدونم متوجه تغییر رنگ موهامم شده باشه برای همین بی خیال منتظر موندن برای خشک شدن کلاه گیس شالمو سرم کردم و داشتم توی آینه مرتبش میکردم که با احساس دیدن سایه کسی ، برگشتمو به پشت سرم نگاه کردم .

با دیدن راه روی خالی و سوتو کور نگاهم دوباره به صورت خودم توی آینه نشست . منم دلم میخواست از گاه کوه بسازم و قضیه رو برای خودم ترسناک جلوه بدم . به قصد رفتن از سرویس زدم

بیرون و درشو بستم که صدای بسته شدن در دیگه ای به گوشم خورد ! یقین پیدا کردم کس دیگه ای غیر از من هم این بالا هست . باقی راهو سمت طبقه پایین پاتند میکنم که به وضوح صدای پای کسیو پشت سرم میشنوم . به محض برگشتن سمت صدای پا ، با موجود زشت و عجیب غریبی رو به رو میشم ! احساس کردم لحظه ای قلبم از کار ایستادو فشارم افتاد . انعکاس نور صاعقه جزء به جزء صورتشو برام نمایان میکنه . شوکه از چیزی که مقابلم ایستاده قدمی به عقب برمیدارمو روی زمین درست جلوی پاش میفتم . چشمام روی هم میره و با هر چی در توانم جیغ میزنم . حتی قدرت بلند شدن از سر جامو هم نداشتم . یک نفس جیغ میزدم و انتظار داشتم یه بلایی سرم بیاره که دانیال سراسیمه خودشو بالای سرم رسوندو کنارم نشست و پرسید

- چی شده ؟... چرا جیغ میزنی ؟

به محض شنیدن صداش جرأت باز کردن چشمامو پیدا کردم با جای خالی اون موجود مواجه شدم . به بازوی دانیال چنگ انداخته بودمو در جواب سؤالی پیاپیش گریه میکردم . پیرزن هم خودشو به طبقه بالا رسوندو از دانیال دلیل جیغ زدنامو میپرسید که با ندونستن دانیال رو به روم نشستو سعی داشت آرومم کنه

- دخترم ... آرام باش ... بهم بگو از چی ترسیدی ؟

بریده بریده و به زحمت جوابشو دادم

- ی ... موجود... ترسناک ...

دستشو به نشونه سکوت بالا آوردو گفت

- متوجه شدم چی میگی

بلند شدو کسیو صدا زد

- کجایی ؟ ...

تک تک اتاقاروبرای پیدا کردنش چک میکرد

- بیا بیرون ...

با کمک دانیال از سر جام بلند شدم و از ترس میلرزیدم . انگار از

وجودش توی خونش باخبر بود . در یکی از اتاقارو باز کردو گفت

- اینجایی تو ...

و داخلش رفت . صداش از توی اتاق شنیده میشد

- بیا بیرون ببینم ... این چه کاریه که کردی ؟ ... دختر مردمو به

سکته دادی ...

چیزی نگذشت که با هم از اتاق زدن بیرون . خودمو بیشتر به

دانیال چسبوندم . انگار اونم با دیدنش شوکه شده بود که کلمه

" یا خدا ! " از گلویش کنده شد . به خاطر یکی از پاهاش که

کوچکتر از اون یکی دیگه بود نمیتونست درست راه بره و تقریباً

بالا و پایین میپرید . پشتش اندازه یه بالش برجسته بودو

قسمتی از صورتش برچسته تر از طرف دیگه بود . پیرزن در حالی که دستشو گرفته بود و میکشید نزدیکترش آوردو جلومون ایستاد . انگار اونم ترسیده بود که سعی داشت دستشو از توی دست پیرزن بیرون بکشه و بی تابی میکرد

- این تو رو ترسوند ؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که ادامه

- معذرت میخوام ... باید دربارش بهت میگفتم ... نترس ... بر خلاف چهرش موجود کاملاً بی آزاریه

کمی از دانیال فاصله گرفتمو از بین نفسای نامرتب و بی اراده ای که از گلوم کنده میشد پرسیدم

- شما ... از وجودش ... توی خونتون خبر داشتین ؟

- البته ... سالهاست که باهم زندگی میکنیم ... اون پسرم !!!

نگاه متعجب منو دانیال بهم گره خورد . به خواسته پیرزن همگی به طبقه پایین رفتیمو دوباره رو به روی شومینه جمع شدیم . پیرزن در حالی که نگاهش به بازی کردن پسرش بود لب به حرف باز کرد

- سالها پیش یه معدن چی به خواستگاریم اومد ... با وجود سن کمی که داشتم به خواسته پدرم قبولش کردم و با هم ازدواج کردیم ... زندگی خوبی داشتیم تا اینکه حامله شدم ... وقتی که بچه به دنیا اومد همه از جمله قابله از دیدنش وحشت کردند ...

حتی پدرش هم ازش میترسید ... بارها بهم پیشنهاد کردن از شرش خلاص بشم ولی من نمیتونستم ... هرچی بود بچم بود و دوستش داشتم ... یه روز صبح که بیدار شدم دیدم پدرش نیست ... به خیال اینکه رفته معدن منتظر برگشتنش موندم ولی روزها میشد که خبری ازش نشد ... پرسون از بقیه با خبر شدم که به شهر دیگه ای رفته و قصد برگشت هم نداره ... از اون موقع من موندمو این موجود به ظاهر وحشتناک ... نگاهم بهش که مثل یه بچه ۶ ساله در حال بازی بود افتاد . پیر زن ادامه داد

- ... کم کم بزرگ شدو پاش به کوچه باز شد ... همه با دیدنش وحشت میکردنو اونایی هم که از بی آزاریش با خبر شده بودن اذیتش میکردند

از گوشه چشمم نزدیک شدنشو احساس کردم که سلانه سلانه سمتم میومد . برگی در دست داشت که مردد توی بغلم پرت کردو با عجله سر جای اولش برگشت . لبخندی به لب پیرزن نشست و گفت

- میخواد ازت معذرت خواهی کنه !

برگ خشکیده رو از روی پاهام برداشتمو بهش لبخند زدم

- ممنونم

که پیرزن جوابمو داد

- نمیشنوه ... کرو لاله

دلَم بی نهایت براش سوخت . از خودمو ترسو بودنم متنفر شدم .
دانیال پرسید

- بعد اینکه شوهرتون ترکتون کرد ... به سرتون نزد ره‌اش کنین
و از شرش خلاص بشین ؟
پیرزن آهی کشید و ادامه داد

- چرا ... به خصوص اینکه جوون بودمو موقعیتای زیادی برای
ازدواج داشتم ... ولی نتونستم ! ... هر چی بود من مسؤلیت به
دنیا آوردنشو داشتم ... برای همین اونجا رو ترک کردم به اینجا
اومدم تا از چشم همه دور بمونم
بعد از کمی مکث پرسیدم

- تنهایی نمیترسین ؟

- چرا باید بترسم ؟ ... آرامشی که اینجا دارم هیچ جای دنیا
بدست نمیارم !

- مایحتاجتونو چجوری تهیه میکنید ؟

- هرچند وقت یک بار به شهر میرم و تهی‌شون میکنم ... خرجمو
از درست کردن وسایل زینتی و بافندگی بدست میارم ... تازه
بعضی وقتا پسر هم بهم کمک میکنه !

نگاهامون بهش میفته که به محض متوجه شدن دید زدنش
حین بازی ، پشتشو ازمون میکنه و به بازیش ادامه میده . لبخند
رو لبم میشینه . پیرزن حین بلند شدن میگه

- خب من برم به غذا سر بزنم ... شما هم راحت باشین
و مارو تنها میذاره . کنار دانیال با حفظ فاصله روی یک مبل
نشستیم وبه موجودی که حتی اسمشم نمیدونیم نگاه میکردیم .
دانیال لب به حرف باز میکنه و میگه

- حتی نمیتونم خودمو جای اون بذارم بفهمم چه حسی داره !
- حتماً خیلی سخته ... ولی بین چجوری باین همه محدودیت
بی خیال نشسته داره بازی میکنه ؟
- آره ... درست مثل یه بچه !

با صدای بلند رعد، نگاهم به بیرونو شیشه خیس پنجره میفته و
دستم رو بازوم میشینه

- پس کی میخواد این بارون بند بیاد ؟
- نمیدونم ... انگار تمومی نداره

طولی نکشید که پیرزن اومدو برای صرف شام به آشپزخونه
دعوتمون کرد . پشت میز شش نفره با چوبی که حتی کمی
ناخالصی هم نداشت نشستیم و منتظر بودیم پیرزن برامون
سوپي که رو آتیش شومینه توی آشپزخونه درست کرده بود ،
بکشه . وقتی خبری از پسرش نشد پرسیدم

- پستون نميخواه بياي ؟
حين گذاشتن ظرف سوپ جلوم گفتم
- نه ... براش ميبرم ... جلوي شما خجالت ميکشه
ظرف غذاي دانيالو دستش ميداد که گفتم
- چرا ؟ ... الان ميرم بيارمش
و بلند شده که بره ولي پيرزن گفتم
- آخه موقع غذا خوردن کثيف کاری ميکنه ... دلتون بد ميشه
- اشکالي نداره ... ما هم بهتر از اون نيستيم
و راهي سالن شدو طولي نگذشت که حين کشيدن دستش به
داخل آشپزخونه ، وارد شدن . پسرک بيچاره خجالت زده روبه
روم نشستو از خجالت سرشو پايين انداخت . ديگه همه دور ميز
جمع شده بوديم و مشغول ولي پيرزن بجای اينکه غذا بخوره
حواسش به پسرش بود تا چيزي از غذاشو نريزه و با هر خطايي
از جانبش سرزنشش ميکرد . دستمو رو دستش که کنارم قرار
داشت گذاشتمو سرمو سمتش نزديک تر کردم
- بذارين راحت باشه ... کاريش نداشته باشين
ولي نگاه بي روح پيرزن بين دستمو صورتم جابه جا شد . با
خيال اينکه ناراحت شده باشه آهسته دستمو از رودستش
برداشتم ولي اون هنوز بدون هيچ عکس العملی نگاهم ميکرد .

نگاهم به دانیال افتاد که اونم متوجه تغییر حالتش شده بود .
مردد پرسیدم

- حالتون خوبه ؟

ولی انگار صدامو نشنید . دستمو جلوی صورتش تکون دادم که
چشماشو چند بار بهم زدو سرشوطرفین تکون داد

- هان ؟ ... باشه ... بهتره غدامونو بخوریم

و بی هیچ حرفی دیگه ای مشغول شد . متعجب از رفتارش
نگاهم به سوپ افتادویه دور قاشقمو توی ظرف سوپ چرخوندم .

دوباره نگاهش کردم ، سرش پایین بودو غذاشو میخورد . قاشق
سوپی و توی دهنم گذاشتمو سعی کردم عملشو پای پیریش

بذارم که نگاهم به پسرش افتاد . انگار نمیتونست درست قاشقو
توی دستش بگیره و تقریباً قبل از اینکه داخل دهنش بذاره روی

دستمالی که مادرش دور گردنش پیچیده بود میریخت . با فکری
که به سرم زد قاشقمو کنار گذاشتم . وقتی مطمئن شدم نگاهش

به منه ، دو انگشتمو توی سوپ فرو کردم و بعدش تو دهنم
گذاشتم . میتونستم عکس العمل بقیه رو از کارم تصور کنم . چند

بار اینکارو کردم تا اینکه اونم بعد نگاهی که به مادرش کرد
قاشقو کنار گذاشتو مثل من و به شیوه خودش شروع کرد به

خوردن . اونقدر که کاسه سوپو برداشتو سر کشید ! صدای خنده
همه بلند شدو مادرش بین خندیدن گفت

- یواشتر ... خفه نشی ؟

دیگه خودشم داشت میخندید و خوشحال بود . نگاه گذرام به دانیال افتاد که لبخند به لب و حالت عجیب نگاهش ، وادارم کرد تا لحظه ای خیره بمونم. خنده از صورتم ماسید و جاش و به خجالت دادو نگاه بدون هدف به غدام . تا حالا هیچ وقت ندیده بودم اینجوری نگام کنه . بعد شام ما خانما توی آشپزخونه بودیمو مشغول ظرف شستن . با فکر اینکه پیرزن کنجکاو نشد حتی جزئیات تصادفمونو هم بپرسه بی هوا گفتم

- شما خیلی منو متعجب میکنین

حین گذاشتن ظرفی که برای خشک کردن تو دستش گذاشتم ، گفت

- چرا ؟

داشتم با دقت ظرفا رو آب میکشیدم . لب پایینیمو آویزون کردم و ادامه دادم

- اصلاً کنجکاور نیستین بدونین ما یهو از کجا سرو کلمون پیدا شد ؟ ... چجوری تصادف کردیم ؟ ... زندگیمون چجوری بوده ؟ ... نگاهش کردم و ادامه دادم

- ... از اینجور سؤالا که هر کس دیگه ای جای شما میبود میپرسید ... محض اینکه کیو داخل خونش راه میده بعد مکث پارچه رو گذاشت کنارشو دستمو کشید

- دنبالم بیا

اینقدر عملش ناگهانی بود که لحظه آخر کشیده شدن دنبالش موفق میشم شیروبیندم و دنبالش تا اتاقی توی طبقه بالا کشیده میشم . به محض ورود به اتاق دستمو رها کردو دنبال چیزی لابه لای وسایل اتاق میگشت . کنجکاو از اینکه چی میخواد نشونم بده خنده ای گوشه لبم نشست و نگاهم به درو دیوار اتاق افتاد . بازم قاب عکس ، بازم وسایل لوکسو قدیمی . مگه از کاری که داشت چقدر میتونست بدست بیاره که بتونه همچین خونه و تجملاتی دستو پا کنه ؟ بلاخره جعبه ای از توی چمدون بزرگ و قدیمش بیرون کشیدو روی تخت تک نفره کنارش نشست . با کف دست چند بار به تخت و کنارش ضربه زدو گفت

- بشین

مردد با قدمای آهسته سمت تخت راه افتادمو کنارش نشستم . بعد گذاشتن جعبه کنارش کاملاً سمتم چرخیدو دستامو تو دستاش گرفت و در حالی که نگاه بی قرارش بین مردمکای چشمام جابه جا میشد گفت

- نمیدونم وقتی حرفامو شنیدی دربارم چه فکری میکنی ... شاید پیش خودت فکر کنی به سرم زده یا پیری روم تأثیر گذاشته و از اینجور حرفا

سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم

- نه ... این چه حرفیه که میزنید؟ ... چرا باید ...

دستشو به نشونه سکوت بالا آوردو ادامه داد

- بذاراول حرفمو بزنم بعد ... به هر حال هر چی دربارم فکر کردی

برام مهم نیستو هدفم فقط کمک کردنِ نه چیز دیگه

چیزی از حرفاش سر در نمی آوردم و با نگاه پر از سؤال بهش

خیره مونده بودم . بعد دیدن نگاهای متعجب من سرشو بالا

پایین تگون دادو گفت

- من همه چیزودرباره شما میدونم !... که چجوری تصادف

کردین و پاتون به اینجا باز شد ... یا حتی اینکه یه سری آدم

دنبالتونن و قصد جونتونو دارن ... و اینو هم میدونم که هر

دوتون بی گناهیین ! ... از همش با خبرم

هیچ سعیی واسه بستن دهن نیمه بازم نداشتم . مات اطلاعات

دقیقی که ازمون داشت نگاش میکردم که تته پته کنان گفتم

- ا ... از کجا میدونید ؟ ... ما که ...

- من یه پیشگوم ... یه ساحره ...

خندیدو ادامه داد

- یا به قول تو همون جادوگر !!!

دستم ازتوی دستاش کشیده شدو در حالی که تمام موهای تنم

سیخ شده بود گفتم

- ولی من ... من اینو توی دلم گفتم ... حتی به زبون هم نیاوردم

- اینا مهم نیست ... آدمایی که دنبالتونن به دو قدمی خونه
رسیدن و هر لحظه است که به این خونه راه پیدا کنن ...
- ولی چجوری ؟ ... شما این علمو از کجا آوردین ؟
- ما وقت زیادی نداریم ... سایه های تحت تعقیبتون لحظه به
لحظه به خونه نزدیک و نزدیکتر میشن ...
جعبه کنارشو برداشتو بعد باز کردنش پارچه ای و ازتوش بیرون
کشید .

- این پارچه رو مادر مادر بزرگم با دستای خودش بافت ...
هر نخشو خودش درست کردو رنگ داد ... رنگاشو از گیاهای
طبیعی بدست آورد که خاصیت سحر آمیزی داشتن ... تا الان به
هیچ کس از وجود این نگفته بودن ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا
(www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

متعجب از حرفاش ابرو هام بالا پریدو به قول خودش به چیزی
که گفته بود فکر کردم . باورش برام سخت بود . اگه توی یه
داستان میخوندم شاید میتونستم باور کنم ولی توی اون
موقعیت نه !
- ببین ...

هیجان زده بلند شد و چهار پایه ای رو روبه روم گذاشت . بعد ازم خواست بلند شمو به قاب عکس بزرگ تصویر یه زن اصیل ایرانی که کوزه رو دوشش بودو رو به روم قرارداداشت و با دقت نگاه کنم . دستبندی با سنگای زینتی که حدس میزنم دست ساز خودشه از دستش در آوردو گذاشت روی چهار پایه وپارچه رو روش کشید . محو کاراش شده بودم که چجوری با چشم بسته انگشتاشو بالای پارچه تگون میداد و زیر لب وردی میخوند . بعد چند دقیقه ناگهانی پارچه رو از روی چهار پایه کشید . اثری از دستبند نبود . با تعجب پرسیدم

- دستبند چی شد ؟

با لبخند دستمو سمت همون قاب عکس کشید وازم خواست به دست خانمه نگاه کنم . با دیدن دستبندی که قبل غیب شدنش اصلاً توی دست زن ندیده بودم قدمی سمت عقب برداشتمو با ناباوری گفتم

- این امکان نداره !

- میدونم باور کردنش سخته ولی حقیقت داره ... من میتونم با این پارچه هر چیزی و هرجا بخوام انتقال بدم ... یعنی میشه گفت خاصیت این پارچست ... باورت نمیشه میتونه تغییر اندازه پیدا کنه و به موقش به دستمال جیبی تبدیل بشه یا چادری که

چند نفر آدم زیر ش قرار بگیرن!

سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم

- خب ... چرا اینارو به من میگین ؟

- ببین ... من بعد لمس دستت توی آیندت مرگ و دیدم ! ...
واضح نبود ولی میدونم معنیش از بین رفتن تو ... شایدم هر
دوتون

دستم جلوی دهنم رفت که ادامه داد

- ولی میشه یه کاری کرد ... میتونم از طریق همین پارچه شمارو
به جایی که میخواین ببرم

نگاهم کمی بین چشماش جابه جا شد . میدونستم باور کردن
این داستان دیونگی محض و از همه چیز دیونه تر پذیرش اینکه
انجامش بدیم .

- تا حالا روی یه آدم هم امتحانش کردین ؟

بعد از مکث تقریباً طولانی جوابمو داد

- نه ...

چشمم به زمین دوخته شد و به مرگی که دو قدمیم قرار داشت .
یه قدم بهم نزدیکتر شدو بازوهامو گرفت

- ولی میتونیم امتحان کنیم ... من دلم روشنه جواب میده و شما
میتونید نجات پیدا کنید ... نباید به این آسونی از بین برین ...

آسونو بی گناه ... این کار میتونه جونیتونو نجات بده و نقشه های اونا رو نقش برآب بکنه
تمام مدت نگاهش میکردم . شاید حق با اون بود . شاید به امتحانش می ارزید . چیزی که ازمون کم نمیشد . هر چی که بود از مرگ بهتر بود . سرمو چند بار بالا پایین تکون دادمو با یه نفس عمیق قاطعانه گفتم

- باشه ... قبوله ... باید با دانیال هم صحبت کنید تا راضی بشه

- بهتره تو باهاش حرف بزنی ... فکر نکنم حرف منو باور کنه

از کنارش رد شدمو خواستم از اتاق بیرون برم که ادامه داد

- سعی کن هر چه سریعتر راضیش کنی

سری به نشونه مثبت تکون دادمو با عجله خودمو به طبقه پایین

رسوندم . داشت با پسرش بازی میکرد . صداش زدم و منتظر

موندم نزدیک تر بیاد . نمیدونستم از کجا شروع کنم ولی شروع

کردم جزء به جزء گفته های پیرزنو براش توضیح دادم . گاهی با

پوزخند گاهی با ابروهای از تعجب بالا پریده و گاهی هم جوری

نگاهم میکرد که خودمم شک میدونستم عقلی تو سرم باشه . در

نهایت بعد از تموم شدن حرفام تو چشمام زل زد گفت

- همش چرنده ... من از تو توقع نداشتم اینقدر زود باور باشی

... کاری که اون پیرزن کرده تردستی بوده ... چیزی که توی

سیرکا یا ... چمیدونم ... برنامه های نمایش انجام میدن ...
واقعیت نداره

- باشه ... قبول ... این پیرزن اشتباه میکنه ولی چرا نداریم
امتحان کنه ؟ ... چیزی که ازمون کم نمیشه ... یا اتفاقی که اون
میگه میفته و ما اونور مرز هستیم ... یا همینجا و بازم در حال
فرار ... تا جایی که به ته خط برسیمو گیرمون بندازن و دخلمونو
بیارن ... بنظرت کدوم راه بهتره؟

با پوزخند سرشو به طرفین تکون دادو گفت

- چرند ... چرا نمیخوای بفهمی ؟ ... با عقل جور در نییاد

- من میفهمم ... دیگه از این موش و گربه بازیار خسته شدم ...
کسی که نمیفهمه تویی ... من نا خواسته وارد بازی خطرناکی
شدم که روزی حتی خوابشو هم نمیدیدم ... حالا که روزنه امیدی
، هر چند کم نور برامون هست ، تو ناز میکنی ... نکنه یادت رفته
یه ساک پر از پول با مشخصات قلبی توی اتوبوسی که چند
قدمی مونه جا گذاشتی ؟

- خب که چی ؟ ... فکر کردی اونا از یه ساک چیزی میفهمن

- دانیال اونا دارن میان سراغمون ... چرا نمیخوای باور کنی ؟

- باید از راه عقلانی عمل کنیم ... منطق میگه چیزی که تو میگی
با عقل جور در نییاد و هر چه سریعتر باید راه بیفتیمو از اینجا

دور بشیم

- بلاخره که چی ؟ ... اگه تونستیم فرار کنیم دو قدم اونورتر

گیرمون میارن ... چرا نمی خوای حداقل امتحانش کنیم ؟
چیزی نگفت و با چشمی که به کمبود عقلم یقین داشت نگام
میکرد . چشمامو روی فشردمو از لای دندونای کلید شدم گفتم

- خيله خب ... تو نيا ... خودم تنها ميرم
و بدون اينکه منتظر جوابش بمونم راهی طبقه بالا شدم که
صداش وادارام کرد سر جام بایستم

- صبر کن ... باشه ... قبوله ... ولی به محض تموم شدن این
مسخره بازی باید هر چه سریعتر از اینجا دور بشیم

میدونستم یک کلمه از حرفامو باور نکرده ولی مهم نبود .
همینکه قبول کرد کافیه . با هم به طبقه بالا برگشتیمو اتاقی که
پیرزن قرار داشت . دفتر خاطراتی روی پاهاش بود و محو
خوندنش که با ورودمون بدون اینکه ببندتش کنارش روی تخت
گذاشتو ایستاد

- اومدین بلاخره ؟ ... زود باشین ... داره دیر میشه ... داشتم
خاطرات روزایی که از این پارچه برای قایم کردن وسایلام استفاده
میکردم و میخوندیم ... یادمه اولین بارتوی سالای ۵۸ ازش
استفاده کردم و از اون سال تا امروز از توی چمدون درش
نیاوردم ...

دانیال با همون خنده مضحک به وسایل اتاق زُل زده بود و منم
برای دیدن دفتر خاطراتش روی تخت نشسته بودم که ادامه داد
- خب... روی زمین مقابل هم بشینید و دستای همو بگیرین
برای کاری که خواسته بود از روی تخت بلند شدمو روی زمین
نشستم . ولی دانیال کماکان بالای سرم ایستاده بود که گفتم
- بشین دیگه

چشماشو تو کاسه سرش چرخوندو زیر لب گفت
- از دست شما زنا

و روی زمین درست مقابلم نشست . دستامونو به هم دادیم و
منتظر حرکت بعدی پیرزن بودیم که انگار چیزی یادش اومده
باشه گفت

- اُ... داشت یادم میرفت

و دست بردو گردنبندی که به گردن داشت در آورد و به طرف من
اومد

- این گردنبد نسل به نسل تو خونوادمون چرخیده تا به من
رسیده

دور گردنم انداختو من تونستم بهتر بینمش . جنسش باید از
نقره میبود . قسمتایی از زنجیرش و خودش که گرد بودو حول
قابلی از طرح ظریف نقره قرار داشت سنگای فیروزه به چشم

میخورد . فیروزه های روی زنجیرش ناموزون بودو جلوه خاصی بهش میداد . داشتم نگاش میکردم که پرسیدم

- چرا میدینش به من ؟

- نمیدونم ! ... ولی یه حسی بهم میگه بعداً لازمت میشه

نگاهم ازش کنده میشه و به نگاه ریز شده دانیال دوخته میشه .

- خب ... میخوام پارچه رو روتون بندازم ... آماده این ؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادمو به دانیال که با گردن کج و کلافه نگاهم میکرد چشم دوختم .

- فقط یادتون باشه چشمتون بسته باشه ... نمیتونم پیش بینی

بکنم چه اتفاقی حین جابه جایتون بیفته

دانیال آهسته گفت

- کی میخواین تموم کنین این خاله زنک بازو ؟

اخمی بین پیشونیم نشستو وادارش کردم ساکت بشه . با یاد

آوری اینکه خیلی بهش زحمت داده بودیم و قبل اینکه پارچه رو

رومون بکشه گفتم

- راستی ... بابت تمام کمکایی که بهمون کردین ممنونم ... خیلی

بهتون زحمت دادیم

نفس پر از خنده دانیال به صورتم خورد ولی اهمیت ندادم . نگاه

پر از تشکرپیرزن توأم با لبخند بهم بود که پارچه رو رومون کشید

. در کمال تعجب پارچه ای که قد یه روسری بود تغییر اندازه داد
و دور تا دورمون و گرفت . آهسته به دانیال تیکه انداختم
- واسه این چی داری بگی ؟ ... هنوزم باور نداری ؟
که پیرزن با " هیسس " ازمون خواست ساکت باشیم . چشمامو
بستمو سعی کردم خودمو آماده هر اتفاقی بکنم . دستامون تو
دست هم بودو زیر پارچه و توی تاریکی نمیتونستیم چهره همو
بینیم . نمیدونم چقدر طول کشید که با احساس حس عجیبی در
خودم چشم باز کردم . اولین چیزی که به چشمم خورد نگاه
متعجب دانیال روی خودم بود و بعد از اون غیب شدن پارچه .
دیگه تو خونه پیرزن نبودیم و جایی وسط بیابون توی همون
حالت رو به روی هم نشسته بودیم . مهتاب همه جا رو روشنتر
کرده بودو دیگه خبری از بارون نبود . سر چرخوندمو دور تا دور
بیابونو از نظر گذروندم و پرسیدم
- ما کجاییم ؟

سرشو با ناباوری به طرفین تکون دادو آهسته گفت
- نمیدونم !

از روی زمین بلند شدمو یه باردیگه با دقت تر به دور دستها
چشم دوختم . نه نور چراغی ، نه جاده ای هیچی توش پیدا
نمیشد . دانیال به خودش اومدو گفت
- باورم نمیشه ! ... جواب داد !

سری به نشونه تأیید تکون دادموگفتم

- آره ... ولی چجوری باید ازاین بیابون بریم بیرون ؟

دست به کمر به اطراف نگاهی انداختو سری تکون داد

- چیزی به چشم نمیخوره ... باید یه مسیری رو در پیش

بگیریم و بریم شاید به آبادی ، جاده ای چیزی برخورد کنیم

و راهی شدیم . نگاهم هنوز به اطراف بود و همه چیزو از نظر

میگذروند . چند قدم مونده به دانیالو پاتند کردم و پرسیدم

- بنظرت کجایم ؟

- نمیتونم حدسی بزنم ... باید یه جایی برسیم تا بتونم تشخیص

بدم

- ولی بنظرم این بیابون خیلی شبیه بیابونیه که توش خونه پیره

زنه رو پیدا کردیم ... هرچند خشکتر بنظر میاد

برای حرفی که زدم نگاهی به اطرافش انداختو گفت

- نمیدونم ... شاید همونجا باشه ...

دستش به پهلویش نشستو بعداز اون نگاهش . سرشو خم کردو

گوشه پیرهنشو بالا داد و از حرکت ایستاد . چند قدم جلوتر

ایستادمو با تعجب پرسیدم

- چیه ؟

- زخمم !

بهش نزدیک تر شدم و پرسیدم

- زخمت چی ؟

نگاه متعجبش رو صورتم افتادو گفت

- زخمم کاملاً خوب شده ! ... اثری ازش نیست !

به دنبال حرفش سر خم کردم تا بتونم توی اون تاریکی بهتر

ببینم . راست میگفت ! حتی جای بخیه های نامنظمی هم که

زده بودم نبود . با چشمای از حدقه بیرون زده توی همون حالت

و از پایین نگاهی به صورتش انداختمو ناباورانه گفتم

- آره ! ... ولی چجوری ؟!

خنده نفس داری زدو گفت

- مرهم پیرزن معجزه کرد !

صاف ایستادمو طلبکارانه گفتم

- بیا ... اینم یکی دیگه از کاراش ... هنوزم باورت نمیشه یه آدم

عادی نبود ؟

پیرهنشو داد پایین و راه افتاد

- خيله خوب ... ما غلط کردیم ... خوب شد ؟

کنارش قرار گرفتمو تاي ابرومو بالا دادم

- خوب خوب که نه ... ولی بهتر شد

نگاه عاقل اندر سفهیش به من بود که گفت

- حالا خوبه خودش این کارو نکرده که اینقدر قیافه میگیره ...

وگرنه معلوم نبود چه به سر ما می آورد

- من کاری نکردم ... ولی پیرزنه رو من باور کردم ... تا بهت بفهمونم هم پدرم در اومد

صدای زوزه گرگ نگاه وحشت زدمو به اطراف بیابون داد که دانیال گفت

- بهتره تندتر راه بریم ... ممکنه به پست حیونای وحشی بخوریم از ترس کم مونده بود قالب تهی کنم . با نهایت سرعت قدم ور میداشتمو سعی میکردم باهاش هم قدم بشم . ساعتها بود که راه رفته بودیم اما دریغ از یک نور شمع . دیگه بی خیال حیونای وحشی از دانیال فاصله زیادی داشتم و از فرط خستگی پاهام روی زمین کشیده میشد . دانیال هر چند قدم به پشت سرش نگاهی مینداخت و وجودمو چک میکرد . توی زانوهایم احساس سستی کردم و نتونستم قدم از قدم بردارم . دوزانو روی زمین افتادمو نفس نفس زنان سعی داشتم از خستگی کم کنم . دانیال بعد از چند دقیقه نگاهش به من افتاد و از همون فاصله بریده بریده گفت

- چی ... شد ؟

آب دهن خشک شدمو به سختی قورت دادمو با تأخیر از بین نفسای به شماره افتاده جوابشو دادم

- نمیتونم ... دارم ... میمیریم ... از خستگی

چند قدمی که باهام فاصله داشت برگشتو خم شد و دستاشو رو زانوهایش گذاشت

- اینجا جای استراحت نیست ... بلند شو بریم

- کجا ؟ ... دو ساعته داریم راه میریم چیزی پیدا نکردیم ... شاید اصلاً مسیرو داریم اشتباهی میریم ؟

- اگه به شانس ماست آره ... شاید داریم اشتباهی میریم ... شایدم پیرزن روانپزش مارو به یه کره دیگه فرستاده که هیچ موجود زنده ای توش نیست...

صاف ایستاد و ادامه داد

- تو که هنوز نشستی ؟ ... بلند شو ... بلند شو بریم شاید به جایی برسیم

سرمو چند بار به طرفین تگون دادمو جوابشو دادم

- تو بگو یک قدم ... دیگه نمیتونم ... پاهام داره از درد میشکنه

- تقصیر خودته ... بهت گفتم با طناب این آدم تو چاه نرو ... گوش نکردی

بعد اینکه با نگاهم خوب شلاقش زدم کفری به خودم اشاره کردم و گفتم

- تقصیر من ؟ ... کی بود که منو قربانی خواسته های خودش کرد ؟ ... کی بود منو تو این دردسر انداخت ؟ ... کی ...

- من گفتم مثل آدم از در بریم ... تو بودی که خواستی هوایی خودتو برسونی ... اگه الان ...

- اگه الان به حرف تو می‌کردم جسمم یاته دره پیدا میشد یا بین یه مشت حیون وحشی ، تیکه پر

- نه که الان یه جای خوب هستیمو زیر یه سقف سرپا ایستادمو چند قدمی که از من فاصله داشت و با قدمای بلند بهش رسوندم و با غیظ گفتم

- هرچی که هست زندمو دارم نفس میکشم ... از اینکه خبر مرگم برای پدرم برده بشه خیلی بهتره

خیلی خونسرد با پوزخندی که گوشه ی لب داشت به عصبانیت من نگاه میکرد که اخمام بیشتر توی هم کشیده شدو از لای دندونای کلید شده پرسیدم

-داری به چی میخندی ؟

-به اینکه تونستی سرپا بایستی و حالت خوب شده ...

و پشتشو به من کردو ادامه داد

-راه میفتیم

رفتنشو با چشم دنبال می‌کردم . پس سعی داشت وادارم کنه راه بیفتم . ولی میتونست مثل آدم بگه . در کمال تعجب احساس کردم خستگی از تنم در رفته و میتونم ادامه بدم . برای همین دنیالش راه افتادمو خودمو بهش رسوندم

-الان سر کارم گذاشتی ؟

نگاهش بهم افتادو دوباره به روبه رو

-بیکارم مگه ؟

-پس چرا اون چرتو پرتا رو بارم کردی

دوباره نگاه توأم با پوزخندش بهم افتادو گفت

-یعنی خودت نفهمیدی ؟

نگاهمو به زمین دادم در دل گفتم " چرا فهمیدم " ولی اگه

چندلحظه بیشتر ادامه میداد تضمین نمیکردم حرکت عجیبی از

خودم بروز ندم . همیشه همیجوری بودم . زود صبرمو از دست

میدادم . حالا هم یه آدم غریبه که یه هفته هم ازآشناایتمون

نمیگذره اخلاقمو شناخته .

-میتونستی بهم بگی ...

دستش که مقابلم قرار گرفت به همراه " هیسس " وادارم

کردساکت بشمو از حرکت بایستم . نگاهم بهش افتاد که سرش

سمتی کج بودو نگاهش به جایی .همونجور که دستش هنوز

مقابلم بود پرسید

-صدارو میشنوی ؟

کمی گوشامو تیز کردم و بعد اینکه به نتیجه نرسیدم پرسیدم

-صدای چی ؟

دستشو پایین آوردو گفت

-ماشین

دوباره گوشامو تیز کردم . این بار صدای ضعیفی از ماشین شنیدم وبا هیجان گفتم

-آره ... میشنوم

نگاه هردومون به تپه ی کوچیکی که روبه رومون قرار داشت افتادوبعدش برای دیدن پشتش دویدیم . صد قدمی تا اونجا فاصله داشتیم و به محض قرار گرفتن روش ، جاده خاکی به چشممون افتاد . نور ضعیف ماشینی که خیلی ازمون فاصله گرفته بود به چشم میخورد . نفس نفس زنان رفتنشو نگاه میکردیم که دانیال گفت

-بازم خوبه به یه جایی رسیدیم ...

و از تپه پایین رفت و منم دنبالش

-اگه همینجا منتظر بمونیم ماشینی رد میشه ومارو تا جایی میرسونه

از فرط خستگی کنار جاده نشستمو تا رسیدن یه ماشین منتظر موندیم . هواداشت روشنتر میشد . انگار داشت خورشید طلوع میکرد . از اینکه میتونستم روزو ببینم خیلی خوشحال بودم . دلم برای خورشید تنگ شده بود بس که دیشب طولانی بود . هوا گرگو میش بود که با صدای یه ماشین از روی زمین بلند شدیمو تا رسیدنش منتظر موندیم . یه ماشین به قول معروف از جنگ

برگشته و کلاسیک که مشخص بود صاحبش خیلی بهش
میرسید و از تمیزی برق میزد . نگاه متعجبمون به هم افتاد و به
محض نزدیک تر شدنش براش دستی تکون دادیم تا ماشینو
برامون نگه داره . پس هنوز توی ایران بودیم ! وقتی کنارمون قرار
گرفت چشممون به تیپ شاهنشاهییش افتاد . یه مرد با سبیلای
گنده و پشت موی بلند و البته پرهن گل مَن گلی و شلوار دمپا!
انگار این آدم عشق خاصی به اون زمانا داشت . اونم داشت با
تعجب به سرتاپامون نگاه میکرد که دانیال خم شدواز توی پنجره
ماشین باهاش صحبت کرد

-سلام آقا ... میشه تا یه جایی مارو برسونین ... ماشینمون خراب
شده و مجبور شدیم کلی راه پیاده بیایم تا به اینجا برسیم
بعد از مکث تقریباً طولانی پرسید
-کجا میرفتین ؟

دانیال یکم این دست اون دست کردو جوابشو داد

-امم ... شهر ... داشتیم میرفتیم شهر

نگاه مرد به چشمای ملتمس من افتاد وبا حرکت سرگفت

-سوار شید

از خدا خواسته خودمو رو صندلی عقب انداختمو دروبستم و راه
افتادیم . دانیال روی صندلی جلو جا به جا شد و گفت

-ممنون که قبول کردین مارو برسونین ...نمیدونین چه مکفاتی کشیدم

-خواهش میکنم ... حالااز کجا میانین ؟

نگاه دانیال بهم افتاد و گفت

-یکی از شهر های همین نزدیکی

سر مرد بالا پایین رفتو نگاهش به سرتا پای دانیال و پرسید

-مُد جدید؟

دانیال که انگار منظور مرد و متوجه نشده بود ابروهاشو کمی

توی هم کشیدو گفت

-بله !؟

با اشاره سر به لباسای دانیال گفت

-لباساتونو میگم ... جالب به نظر میان !

دانیال نگاهی به لباساش انداختو بعد به مرد که با پوزخند

نگاهش بین اونو روبه روش جابه جا میشد و بعد چند لحظه لب

باز کردو گفت

-بی خیال ... خیلی سبک سفر نمیکنین ؟ ...حتی یه کیف دستی

هم همراتون نیست

همینو کم داشتیم . یه مرد پر حرف و فضول . دانیال جوابشو

داد

-ساکامونو گذاشتیم تو ماشین بعداً بریم دنبالشون ...
نمیتونستیم با خودمون بیاریم ... سنگین بود

ابروهای مرد بالا پرید و " آهان " ی گفت و نوار کاست بیرونزده از دستگاه قدیمیشو داخل دستگاه فشردو بلافاصله آهنگ شاد و قدیمی شروع به پخش شد و تا رسیدن به شهری که حتی اسمشم نمیدونستیم ساکت بودیم . از جاده خاکی واردجاده اصلی شدیمو من چشمم به حاشیه خیابون بود تا شاید بفهمم کجاییم . ماشینا ازکنارم رد میشد و من قدیمی بودن همشونو تصادفی تصور میکردم . تویتا کرولا و ژیان ازاینجور ماشینا . جالبه هنوز ژیان هم پیدا میشد و من نمیدونستم ! یک ساعتی مسیرو باسرعت بالای آقای راننده ی بی احتیاط طی کردیم تا از دوردست ها شهری کوچک به چشممون خورد . به محض رسیدن بهش نگاه متعجب منو دانیال به هم افتاد . همه چیز قدیمی به نظر میرسید . همه مردا مثل لباس راننده داشتن . زنها مانتوهای گشاد با اپلهای بزرگ و کلیپس هایی که وسط سرشون گذاشته بودن اینور و اونور میرفتن . حین دیدزدن از راننده پرسیدم

-اینجا شهرک سینمایی ؟

که صدای قهقهه ی ناگهانی مرد تکون محسوسی به جونم انداخت

-نکنه از اونور آب اومدین و چند سالی ایران نبودین ؟ ... اینجا یکی از اصلی ترین شهرهای ایرانه !

کم مونده بود دوتاشاخ از زیر شالم در بیارم .ماشینشو گوشه ی خیابون پارک کردو ادامه داد

-تا همینجاییشتر نمیتونم برسونمتون ... بایدبرم دنبال کارای خودم

شنیدم که دانیال جوابشو داد

-آقا بازم ممنون از لطف بزرگی که بهمون کردین ...

ولی من با دهن باز که کم مونده بود کف ماشین بیفته به تابلوهای بالای مغازه و مردم خیره مونده بودم که با صدای دانیال به خودم اومدم

-عزیزم ... پیاده شو

به خودم اومدم نگاهم بهش افتاد که از بیرون سرشو داخل آورده بودو به من نگاه میکرد . با یه تشکر سرسری از راننده پیاده شدمو در ماشینو بهم کوبیدم ودوباره سرجام که تقریباً وسط خیابون بود به همه خیره شدم . با فشاری که به بازوم وارد شد و کسیکه وادارم کرد چند قدمی به عقب بردارم ، نگاهم بهش افتاد . دانیال بود که با نگاه گیجش داشت مثل من همه چیزو از نظر میگذرونند . گفتم

-ماکجاییم ؟

-بهتره بپرسی تو چه سالی هستیم !
نگاهی که بهش انداختم ترسی که به جونم افتادو هویدا میکرد .
مردد پرسیدم

-بنظرت ... تو چه سالی هستیم ؟
همزمان با آویزن کردن لب پائینش همونجور که نگاهش به
مقابلش بود جوابمو داد
- باید یه کیوسکی چیزی پیدا کنیم تا بفهمم ...
و راه افتادو خطاب به من گفت
- بریم

دنبالش راه افتادم . میتونستم نگاهای خیره مردمو روی خودمون
احساس کنم . اونا هم مثل ما با تعجب و البته خنده های
ریزریزو پچ پچ های در گوش از کنارمون رد میشدن . چند قدمی
که رفتیم یه دکه ی روزنامه فروشی پیدا کردیم و با هیجان
سمتش پاتند کردیم . روزنامه های جورواجور روی میزو نگاه
میکردیم و تاریخاشونو چک . همشون مال سال ۵۸ بود ! دانیال
یکی از روزنامه ها رو برداشتو با اخمی که بین پیشونیش نشسته
بود از صاحب دکه پرسید

- آقا اینا مال امروزه ؟

فروشنده که داشت سیگاری دست خریدار میداد جواب داد

- سواد که داری ... تاریخشونو بخون ... روزنامه قدیمی تو دکه من پیدا نمیشه

نگاه نمناکم بهش بود که روزنامه رو میذاشت . قلبم به شدت توی سینم میکوبید . سرم گیج میرفت و همه عالم و آدم دورش میچرخید . داشت باهام حرف میزد . بدون توجه به صحبت کردنای دانیال راهی شدمو سعی داشتم از افتادنم جلوگیری کنم ولی بیشتر از چند قدم موفق نبودم و توی پاهام احساس سستی کردم و قبل از اینکه رو زمین بیفتم دستی دور تنم پیچید و مانع شد . روبه روم قرار گرفتم و گفتم

- چت شد ؟

نمیتونستم جوابشو بدم . نگاه خستم تو صورت به ظاهر آرومش میچرخید . آب دهن خشک شدمو به بدبختی پایین فرستادم و گفتم

- حالا ... چیکار کنیم ؟

- یه راهی پیدا میکنیم ... نگران نباش ...

به کنار پیاده رو اشاره کرد و گفتم

- بیا یکم بشین

دنبالش تا جایی که گفت کشیده شدم . اشکام صورتمو خیس کرده بود و خودم خبردارنشدم کی ریختن . کنارم توی فاصله کم نشستم و میتونستم تشخیص بدم به نیم رخم زل زده ولی نگاه

خیره من جایی روی سنگ فرشای کف پیاده رو بود و توی دلم
غوغایی به پاشده بود . فکر اینکه چجوری باید از اینجا خارج
باشیم داشت دیونم میکرد . فکر اینکه دیگه بابا مو نخواهم دید
و اینکه زودتر از اون خواهم مرد ! همه و همه به یکباره به مغزم
هجوم آورد . با صدای آهسته گفتم

- حق با تو بود ... باید فرار میکردیم ... اونجوری حداقل تو زمان
خودمون میمردیموبابام ازم خبری میداشت ...

- هی ... میدونم خیلی شوکه شدی ... ولی به این فکر کن که
همیشه یه راهی هست که تا امیدو بدست نیاری نمیتونی
پیداش کنی

سمتش چرخیدمو از پشت دید تار حلقه اشکم بهش زُل زدم و
شاکی گفتم

- چه راهی ؟ ... چجوری میتونیم بدون اون پیرزن به زمان
خودمون برگردیم ؟ ... بهم بگو

کمی اجزای صورتمو از نظر گذروندو بعداز سری که تکون دادگفت
- نمیدونم ... الان عقم به جایی قد نمیده ... ولی اینو میدونم

که نباید امیدمونو از دست بدیم

بلند شدمو تقریباً با صدای بلند گفتم

- همش تقصیر تو ... الانم نشستی واسه من کلاس امیدواری گذاشتی ... توی لعنتی که معلوم نیست از کدوم گوری سرو کلت پیدا شدو زندگیمو رو سرم خراب کرد ... حالم ازت بهم میخوره و با سرعت راه افتادمو سعی داشتم از جایی که اون هست دور بشم . رفتارم دست خودم نبود . توی مسیر به چند تا تنه زدمو سعی داشتم از این آدم نحس ومنفور دوربشم . اینقدر که دیگه چشمم به بهش نیفته . که خبری ازش نداشته باشم . صداش از پشت سرم به گوشم میخورد که به اسمی که خودش روم گذاشته بود صدام میزد . بی تفاوت به راهم ادامه دادم تا اینکه احساس کردم بازومو لمس کرد . با تمام نفرتی که ازش داشتم دستشو پس زدمو فریاد زدم

- راحتم بذار عوضی

ولی اون کماکان حرف میزد

- صبر کن ... داری کجا میری ... دیونه شدی ؟ ...

با یه حرکت سمتش چرخیدمو گفتم

- آره ... دیونه شدم ... تو دیونم کردی

با مشت به تخت سینش زدم و با بغض گفتم

- چرا دست از سرم بر نمیداری ؟ ... زندگیمو به گند کشیدی ...

دیگه چی میخوای از جون من ؟

چند تا مرد که تیپ بابا کرمی زده بودن لُنگ به دست دورمون
جمع شدنو ازمن پرسیدن

- چی شده همشیره ؟ ... مزاحم ؟

اولش با دیدن سیبیلای کلفتشون جا خوردم ولی بعدش با فکر
اینکه فقط اینا میتونن حساب این آدمو کف دستش بذارن گفتم
- آره

نگاه متعجب دانیال بهم بود که گفت

- چی ؟ ... صبر کن ...

ولی منتظر نشدم بقیه حرفشو بزنه وراه افتادم صداهاشونو از
پشت سرم میشنیدم

- مگه خودت خوارمادر نداری مزاحم ناموس مردم میشی ؟

- آقا به تو ربطی نداره ... از سر راه برو کنار

- چشم ... میرم کنار که توبری مزاحم دختر مردم بشی

و دیگه صدای فریاداشون به گوشم میخورد که باهم قاطی شده
بود و حدسم میرفت بزن بزنی به پاست . جرأت نگاه کردن به
پشت سرم و نداشتم . از فکر قیافه داغون دانیال سر جام
ایستادم و چشمامو روی هم فشردم . دلم نمیومد همینجوری
ولش کنم کتک بخوره . برگشتم و به جمعیت کیپ تا کیپ جمع
شده دورشون نگاهی انداختم . چیزی دیده نمیشد که بفهمم که
میزنه و کی کتک میخوره . انگار توی جمعیت غرق شده باشن .

باعجله راه رفته رو برگشتموبا دستام از بین جمعیت تماشاچی
فاصله ای انداختم و به زحمت رد شدمو خودمو به دل دعواشون
رسوندم . از پشت به هیکل چاقو قد بلند یکی از همون بابا
کرمی ها مشت زدمو سعی داشتم از دانیال جداش کنم . صدای
جیغ جیغام توی فریادهاشون گم شده بود

- بسه ... ولش کنین

انگار متوجه من شد که سرچرخوندو زیر چشمی نگاهمی بهم
انداخت که دوباره گفتم

- ولش کنین ... نزنینش

دیگه کاملاً سمتم چرخیدو دستاشو به کمرش زدکه باعث شد
شکم گندش که تقریباً مقابل صورتم قرار داشت ، بیشتر خود
نمایی کنه

- مگه نگفتی مزاحمت ؟ ... چی شد که باز دلت به حالش
سوخت ؟

چیزی نگفتمو به دانیالی که رگه هایی از خون روی سر و
صورتش پیدا بود خیره موندم که دوباره گفت

- مارو مسخره کردی ؟ ... خلافی ازش سر زده چرا مثل آدم
توجیهش نمیکنی و انرژی مارو حروم میکنی ؟ ...

یه قدم سمتم اومد که از ترس قدمی به عقب برداشتم . صدای
دانیال از بین دونفر دیگه بلند شد که گفت

- ولش کن عوضی ... زورت به ضعیف تر از خودت رسیده ؟
بعد اینکه به منو دانیال چپ چپ نگاه کرد ، خطاب به بقیه
دوستاش گفت

- بریم بابا ... ابله هم شدیم با کار این زنو شوهر
دهن باز کردم که از اشتباه درشون بیارم اما خیلی زود از جلوی
چشمم غیب شدن . توی یه چشم به هم زدم جمعیت هم پچ
پچ کنان متواری شدن و من موندمو دانیال خسته ای که نفس
نفس زنان با قیافه داغون و نگاه خسته بهم چشم دوخته بود .
بلاخره بعداز چند لحظه با قدمای کشون خودشو به تنه درختی
که قسمتی ازش توی پیاده رو بود رسوندو تکیه بهش رو زمین
نشست . با دیدن شیر آبی کنارم گوشه شالمو خیس کردم و روبه
روش نشستم . نگاه مستقیمش توی صورتم معذبم میکرد ولی
من سعی داشتم حواسم به پاک کردن زخماش باشه . به محض
تماس خیزی روی زخم پیشونیش تکونی خوردو چشماشو روی
هم فشرد . ولی دوباره خیره صورتم شدو با لبخند پرسید

- چی شد که برگشتی ؟

جوابشو ندادم و اخمامو بیشتر توی هم کشیدم . دستی که گوشه
شالم توش بودو گرفتو نگاهم به چشمای خندونش افتاد . این
بشر چند تا جون داشت که بعد کتک خوردن هم میخندید .
سعی کردم مچ دست نحیفو لاغرمو از توی دستای بزرگو

مردونش بیرون بکشم اما حلقه دستشو محکتر کرد . با حرص
نفس پرصدایی بیرون فرستادمو با غیظ گفتم

- ولم کن

- اول جواب منو بده

- جواب چیو بدم ؟

- که چرا برگشتی ؟

- واضح نیست ؟

- نه

کمی مکث کردم و نگاهم میخ چشماش بود که جوابشو دادم
- چون من مثل تو سنگ دل نیستم ... که شاهد کتک خوردن
کسی باشم ... که کسیو بدون اینکه دلش بخواد وارد یه بازی
کثیف بکنم ... که یه بچه شش ماهه رو توی اتوبوس چپ کرده
ول کنم ... راضی شدی یا بازم بگم ؟

خنده از رو صورتش ماسید . دستش که از دور مچم شل شد
تونستم دستمو از حصار دستاش بیرون بکشم . سرپا ایستادمو
بعد مکثی دوباره به راهم ادامه دادم . هنوز چند قدم نرفته
صداش ازکنارم اومد

- هی ... یه چیزی به ذهنم رسید ... مالان به زمانی اومدیم که
احتمالاً اون پیرزنِ جونه ! ...

از حرکت ایستادمو با اخمی که بین پیشونیم نشسته بود مات
صورتش شدم .

- می خوام بگی ...

- باید پیداش کنیم و بریم سراغش ... شاید بتونه دوباره مارو به
زمان خودمون برگردونه !

از خوشحالی لبخندی مهمون لبام شدو گفتم

- آره ... حتماً میتونه ... خودشم گفت تو همین سالا هم از پارچه
استفاده میکردی !

بعد از کمی مکث گفت

- مشکل اینه که نمیدونیم کجا زندگی میکنه ... اگه آدرس دقیقی
ازش میداشتیم پیدا کردنش راحتتر بود

با یاد آوری دفتر خاطراتی که ازش توی همون فاصله کم خونده
بودم واسم روستایی که توش زندگی میکرد هیجان زده خندیدمو
گفتم

- میدونیم ! ... من میدونم کجا زندگی میکنه ... توی دفتر
خاطراتش خوندم یه روستای طرفای آذربایجان بود ... اگه ... اگه
یه نقشه گیر بیاریم اسمش یادم میاد !

- واقعاً؟! ... دیگه بهتر از این همیشه ... پس راه بیفت بریم

حین رفتن پرسیدم

- مالان کجاییم ؟

- یکی از شهرهای کرمانشاه

دوباره ایستادمو پرسیدم

- چجوری خودمونو به اونجا برسونیم ؟ ... ما که هیچ پولی نداریم !

- یه فکری میکنیم ... فعلاً نباید وقت و تلف کنیم

- فکر دزدی رو از سرت بیرون بنداز

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت

- کی گفت میخوام دزدی کنم ؟

شونه ای بالا انداختم

- گفتم شاید به ذهنت خطور کرده باشه

- میخوای از ترند زنو شوهر و ماه عسلو دزدین ماشینو وسایلا استفاده کنیم ؟

- عمراً !

- واسه تو همون غیب شدن با پارچه لذت بخش تره ... کاش پارچه پیرزنه رو کش میرفتیم !

ترجیح دادم در سکوت به راهم ادامه بدم . حوصله شوخی نداشتم . تمام فکرو ذکرم روزنه امیدی که برامون پیدا شد ، بود . اگه میتونستیم پیداش کنیم خیلی چیزا تغییر میکرد . شاید میتونستم ازش بخوام منو به خونمون و قبل به وجود اومدن این ماجرا برگردونه . پیش پدرم که دلم برای دیدنش لک زده

بود . برای باغ بزرگ نظری و گلای رنگاوارنگش که آدمو
وادار میکرد تا چندین ساعت قاطیشون قدم بزنه پر بشه از حسای
قشنگ دخترونه .

- معذرت میخوام

با صداش رشته افکارم پاره شدو با تعجب سمتش سر چرخوندم
. اما اون به روبه روش زُل زده بود . فکرکردم اشتباه شنیدم برای
همین پرسیدم

- چی گفتی ؟

نگاه غمگینش روم افتادو حرفشو تکرار کرد

- گفتم معذرت میخوام ... حق با تو ... نباید پای توروبه این
جریان باز میکردم ... خیلی آدم خودخواهیم

نمیدونستم چی باید بگم . توی چشماش برقی بود که حدس
میزدم از فرط ناراحتی باشه . از طرفی خودمم داغون بودم
نمیتونستم با یه معذرت خواهی همه ی این قضایا رو نادیده
بگیرمو ببخشمش . وقتی نگاهش به روبه رو افتاد منم تونستم
نگاه ازش بکنم و به کف پیاده رو بدم .

- یکم ... زمان میخواد ... تا بتونم اینکارو بکنم ...

دوباره بهش چشم دوختم و ادامه دادم

- البته بستگی به درست شدن اوضاع هم داره

- بهت قول میدم همه چیز درست میشه

دردل "امیدوارم" ی گفتم و به راهمون ادامه دادیم .
بلاخره بعد سرو کله زدن با چند تا راننده اتوبوس یکی پیدا کردیم که راضی شد به ازای کمک دانیال توی جابه جایی ساکای مسافرا و کمک راننده بودن مارو تا جایی که میخوایم برسونه .
یه صندلی برای خودم انتخاب کردموبه دانیال که دائم در حال رفتو آمد بود و به خواسته مسافرا رسیدگی میکرد نگاه میکردم .
شانس آوردیم شاگرد راننده دقیقه نودی مشکلی براش پیش اومده بودو نتونسته بود بیاد وگرنه معلوم نبود چجوری باید خودمونو به جایی که میخواستیم بریم ، میرسوندیم . سخت بود با جماعتی که خیلی سال قبل تر از تو زندگی میکردن ارتباط برقرار کنی . روی تک صندلی اتوبوس ایران پیما که صدای گوش خراش موتورش گوشامو کر کرده بود نشسته بودمو هر از چند گاهی نگاهم به بچه های کوچیک که وسط اتوبوس در رفتو آمد بودن میافتاد . میتونستم نگاهای خریدارانه و منظور دار چندتا دختر همسن و سال خودم روی دانیال و حس کنم . اگه میدونستن دانیال جای بچشونه حتماً شوکه میشدن ! بعد کشیدن پرده برای فراراز آفتابی که مستقیم توی صورتم بود سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو سعی کردم بخوابم . خیلی خسته بودم . اینقدر که اگه میشد میتونستم تا چند روز بخوابم ...

- هی ... آتیش پاره

چقدر از این اسم متنفر بودم . از لای پلکای نیمه باز با اخمی که
بین پیشونیم نشسته بود غر زدم

- سارنیا ... اسمم سارنیاست

سرش نزدیک صورتم بود و طرفم خم شده بود . ابروهاش پرید
بالا گفت

- اسم به این قشنگی چرا از اول بهم نگفتی ؟

نفس پر حرصمو بیرون فرستادمو تازه متوجه متوقف شدن
اتوبوس شدم . تکیمو از صندلی گرفتمو بعد نگاه گذار به
مسافرهای در حال پیاده شدن پرسیدم

- رسیدیم ؟

صاف ایستادو سری به نشونه مثبت تکون داد . با هیجان از روی
صندلی بلند شدمو بعد دست کشیدن به شالم و مرتب کردنش
روی سرم ، از اتوبوس خارج شدم . دانیال داشت با راننده
صحبت میکردو کمی با تأخیر از اتوبوس بیرون اومد . نگاهم به
پشت سرمو روستای سرسبزی که قرار داشت ، افتاد . نفس
عمیقی کشیدمو هوای مطبوعو کمی سردوبه ریه هام فرستادم .
خورشید داشت غروب میکرد و هوا تاریکتر میشد . دانیال کنارم
ایستادو کاغذی که توی دستش بود باز کرد

- تونستم از راننده یه نقشه بگیرم

روی زمین چمباتمه زدو حین باز کردن نقشه پرسید
- بین میتونی روستاشو بشناسی ؟

خم شدمو دستامو به زانوم دادم . از اونجایی که نوشته هاش
خیلی ریز بود مجبور شدم مثل دانیال بشینم و با دقت بیشتری
نقشه رو چک کنم . بعد پیدا کردن اسم روستا انگشت روش
گذاشتمو گفتم

- اینهاش ... اسم همین روستا رو نوشته بود
سرشو از روی نقشه برداشتیو به اطراف نگاه کرد . از روی نقشه
گفت

- ما الان توی این روستاییم ... و تا روستایی که تو میگی پیرزن
اونجاست ...

با دست مسیرو روی نقشه دنبال کردو گفت
- ... ده کیلومتری فاصلست

حین جمع کردن نقشه از روی زمین بلندشودو ادامه داد

- ... چه جوری باز خودمونو تا اونجا برسونیم ...

این چندمین ماشین بود که براش دست تکون میدادیمو جوابی
نمیگرفتیم . هوا کاملاً تاریک شده بودو از فرط گرسنگی زیاد
گوشه جاده ولو شده بودم . دانیال داشت با راننده ماشینی که
نگه داشته بود صحبت میکردو حدسم میرفت مثل بقیه عذرشو
بخواد اما در کمال ناباوری بهم اشاره کردتا پیشش برم و منم از

خدا خواسته مثل فنر از جام پریدم و خودمو بهش رسوندم . بازم
یه ماشین کابین دار که حتی اسمشم نمیدونستم ولی از هچی
بهتر بود . اول خودش سوار شدو منتظر موندتا من سوار شم .
بعد سلامی که به راننده مسن بالباسای محلی دادم در ماشینو
بستمو حرکت کردیم . کمی توی جام جابه جا شدم که دانیال
دستشو از بالای سرم رد کرد و روی صندلی گذاشت تا راحت تر
باشم . میدونست تو این جور ماشینا معذبم برای همین هنوز
ننشسته اینکارو کرد . حس میکردم معدمم هضم شده که حتی
صداهم نمیداد . مطمئن بودم اگه از این قضیه جون سالم بدر
ببرم زخم معده رو شاخمه . این راننده هم از لباسمون که براش
عجیب غریب بود پرسیدو ایندفعه خارج بودنمونو بهونه خوبی
دونستیم تا از زیرنگاهای متعجبش فرار کنیم . لهجه غلیظ
آذربایجانیش گویای این بود که نمیتونست زیاد فارسی صحبت
کنه و این خودش نشونه این بود که خداروشکر از سؤالی بعدی
خبری نیست . تارسیدن به اونجا از جاده های خاکی و
کوهستانی عبور کردیمو من تقریباً کنار دانیالو تکونای شدید
ماشین که نفس آدمو میبرید پرس شده بودمودعا میکردم که هر
چه زودتر از اون وضعیت خلاص بشم که خدا رو شکر بلاخره
رسیدیم . راننده مقصدش روستایی دور دست تر بودو متأسفانه

نتونست توی پیدا کردن خونه پیرزن و نشونی هایی که بهش دادیم کمکی بهمون بکنه .

با کمک چند تا از اهالی روستا و از روی نشونی هایی که بهشون دادیم تونستیم خونشو پیدا کنیم و دم در یه خونه گلی با دیوار کوتاه که درختای پر شاخ و برگ سرسبزش راهی به کوچ باز کرده بود متوقف شدیم . بعد در زدناى زیاد صدای زنى از توى حیاط بلند شد

- کیه ... اومدم

و زیاد طول نکشید که زن جون وزیبایی با لباسای محلی فانوس به دست توی در گاه ظاهر شدو نگاهش به ما افتاد . نگاه منو دانیال به هم بودو نمیدونستیم چی باید بگیم که زن پرسید

- چی میخواین ؟

یه قدم جلوتر رفتمو گفتم

- سلام ... ببخشید از خانمی کار دارم که بچش معلوله ...

- شما کی هستین ؟

نمیدونستم چجوری براش توضیح بدم برای همین گفتم

- اگه میشه خودش بیاد ... میدونه چیکارش داریم

- اشتباه اومدین

و خواست درو ببندد که دانیال پاشو لای در گذاشت ومانع بستنش شد . اخمای زن توی هم کشیده شدو شاکی گفت

- میخواین مزاحمت ایجاد کنین داد و هوار راه بندازم همسایه
ها بریزن بیرون

خودمو به در چسبودمو از لای در گفتم

- میدونستی ما میایم ... درسته ؟

نگاه متعجبش به من بود

- ما همه چیزو میدونیم ... میدونیم که آینده رو میبینی ...

خواهش میکنم کمکمون کن

- چی داری میگی ؟ ... من چه کمکی میتونم بکنم ... اصلاً شما

نصف شبی چی از جون من میخواین

دانیال گفت

- خانم ما قصد مزاحمت نداریم ... یه موضوعی هست که

توضیحش سخته ... لطفاً اجازه بدین ما بیایم داخل براتون

مفصل توضیح بدیم

- میلی به شنیدن حرفاتون ندارم

عصبانی گفتم

- خيله خوب ... ما از آینده میایم ... تو میخواستی به خاطر یه

سری جریانات با پارچه ای که مادر مادر مادربزرگت خودش با

دستای خودش درست کرده بود مارو به اون ور آب جابه جا کنی

ولی سراز سال ۵۸ در آوردیمو الان ازت میخوایم دوباره مارو به

زمان خودمون برگردنی

نفس کم اومدمو با یه نفس عمیق جبران کردمونگاه از چشمای
متعجبش بر نداشتم و آرومتر ادامه دادم
- اگه دوست داری میتونم تا فردا نشونی بدم ... ازاینکه شوهرت
معدن چی بوده و چرا ولت کرده و رفته ... که بچت پیش
همسایه هات خیلی ترسناک به نظر میرسه ...
با یاد آوری گردنبند هیجانزده گفتم
- ... صبرکن ...

دست بردم توی یقه مانتومو درش آوردمو مقابلش گرفتم
- ... ببینش ... اینو خودت به من دادی ... گفتمی لازم میشه ...
گفتمی نسل به نسل چرخیده تا بهت برسه
قیافش کم از سگته زده ها نبود . بعد مکث طولانی مدت تته
پته کنان گفت
- ام ... امکان نداره ...

دستشو دائم روی سینش جابه جا میکرد که گفت
- تا همین دیشب گردنم بود !
- حالا حرفامونو باور میکنی ؟

نگاهی به دوطرف کوچه انداختو با اشاره دست گفت
- بیاین توو

واز جلوی در کنار رفت تابتونیم وارد خونش بشیم . بعد اینکه
درو بست با عجله وارد خونه شدو ازمون خواست دنبالش بریم .

بعد درآوردن کفشامون وارد خونه قدیمیش شدیمو بهش چشم دوختیم . انگار داشت توی چمدون دنبال چیزی میگشت . از فرط ضعفی که بهم دست داد گوشه دیوار نشستمو به پشتی تکیه دادم . دانیال هم روی طاقچه ای که تهش یه پنجره رو به حیاط ختم میشد نشست . پارچه ای رو بیرون کشیدو گفت

- بین همین پارچه بود ؟

روی پام پهنش کرد و من تونستم بهتر بینمش . نو تر به نظر میرسد ولی همون بود . سری به نشونه تأیید تکون دادم و گفتم - آره ... همین بود

که درد پیچیده توی معدم صورتمو مچاله کردو دستمو روی دلم رفت . دانیال نگرانم شدو خودشو کنارم رسوند و پرسید - چی شد سارنیا؟

این اولین بار بود که اسممو از زبونش میشنیدم . توی همون حالت جوابشو دادم

- چیزی نیست ... مال ضعفه

زن جوون با عجله از روی زمین بلند شدو گفت

- الان یه چیزی براتون میارم

خواست از کنارم رد بشه که دامن بلندو چین چینیشو گرفتم . سمتم برگشت

- میتونی مارو به زمان خودمون برگردونی ؟

نگاه مستأصلش بین منو دانیال جا به جا شدومردد سری
بالاوپایین دادو گفت

- سعیمو میکنم

و ازکنارم رد شد و رفت . دانیال خیزی به عقب برداشتو خودشو
به پشتی کناریم رسوندوبهش تکیه داد . پسرش که بهش
میخورد هفت - هشت سالش بیشتر نباشه از توی اتاق روبه
رویی سرکی کشیدو نگاهمون میکرد . انگارصورتش این موقع ها
قابل تحمل تر بوده . لبخندی بهش زدم که خجالت کشیدو
سرشو توی اتاق قایم کرد . نگاهم به دانیال افتاد که سرشو به
پشتی تکیه داده بودو خوابش برده بود . کمی به نیم رخ
خستش که موهای بلند شده آشفتش توش پخش بود خیره
موندم . زن وارد اتاق شدو سفره رو جلومون پهن کردو ظرف نیم
رو هارو جلومون گذاشت . چهار زانو میزدم که پرسید

- خوابه ؟

نگاهی بهش انداختم که کوچکتترین حرکتی نمیکرد . صداش زدم
که بیدار بشه ولی انگار توی خواب عمیقی فرو رفته بود . دستمو
روی شونش گذاشتمو تکونی دادم که چشماشو باز کردو جمو

جور شد

- بلند شو یه چیزی بخور

و خودم زودتر از اون شروع کردم به خوردن . با یادآوری چیزی و
با دهن پر پرسیدم

- شما مگه پیش بینی نکرده بودین ما الان دم در خونتونیم و از
کجا اومدیم ؟

دستش و دور یکی از زانوهای دولاش حلقه کردو گفت

- تا پدربزرگم بهم چیزی نگه چیزی نمیدونم
نگاه متعجبم به دانیال افتاد که اونم همینجوری نگاهم میکرد و
پرسید

- پدربزرگتون ؟ ... پدربزرگتون چیو باید بهتون بگه ???

نگاه زن بین منو دانیال ردو بدل شدو پرسید

- مگه بهتون نگفته بودم ؟

سری تکون دادمو آهسته "نه " ای گفتم

- سالها پیش مادر مادر مادر بزرگم که با خانوادش توی بیابون

زندگی میکرد با مردی آشنا شد که بعد فهمید عاشقش شده ...

خانوادش به این ازدواج راضی نبودن و اصرارای مادر بزرگ من

هم فایده ای نداشت ... برای همین مادر بزرگو پدر بزرگم فرار

میکننو بعد ازدواج تشکیل خانواده میدن ... از همون نسل به

بعد توی خانودمون یه بچه عجیب و غریب به دنیا میومد ...

یکی علاقه ی شدیدی به خون داشت ... تا اینکه نوبت به من

رسیدو بچه من هم این شکلی شد

سری تکون دادمو پرسیدم

- مشکلمش چی بوده ؟ ... چرا اینجوری میشد ؟

صاف توی چشمای من زل زدو گفت

- پدر بزرگم یه جن بود!!!

از ترس بدنم مور مور شد ولی سعی کردم به روی خودم نیارم .
جرات نگاه کردن به کنار دستمو هم نداشتم انگار متوجه ترس
من شد که گفت

- نترس ... الان اینجا نیست ... موجود بی آزاریه ... از اون جن
خوبا

دانیال پرسید

- یعنی میخوای بگی پدر بزرگت هنوز زندهست و خبرایی که از
آینده داری اون بهت میگه ؟

سری به نشونه تأیید تکون داد و گفت

- بیشتر وقتا بهم سر میزنه و برام خبرمیرسونه ... حتی بعضی
وقتا گنج هایی که کسی خبری ازشون نداره هم باخودش برامون
میاره

- بقیه خانوادتو بچه هاشون مثل پسر شما بودن ؟

- نه زیاد ... یکی علاقه عجیبی به خون داشت و مجبور بودن هر
روز خون یه حیون و براش بگیرن ...یکی دیگه کل بدنشو مو

پوشونده بود ... جالب اینجاست که این بچه ها حاصل ازدواج دختراشون بود و برای پسرا هیچ مشکلی نبود

دستم روی سینم رفتو گردنبندی که حدسم میرفت پدر بزرگش برای مادر بزرگش درست کرده باشه . درش آوردمو طرفش گرفتم

- فکر کنم پیش شما باشه بهتره

بعد تشکر ازم گرفتو گردنش کرد و پرسید

- من آیندم چه شکلی بودم ؟

لبخندی به حرفش زدمو گفتم

- مثل همه پیرزنا ... با این تفاوت که خیلی کم حرف بودین

- پس تغییر آنچنانی نکرده بودم!

نمیدونم چرا ولی اشتها کور شده بود نتونستم بیشتر از چند لقمه بخورم . بعد جمع کردن بندوبساط شام زن که حالا خودشو خاتون برامون معرفی کرده بود گفت

- خُب ... ریز به ریز جریان غیب شدنتونو تعریف کنین ...کوچکترین نشونه ای هم بدردم میخوره

شروع کردم تعریف کردن اون شبو اتفاقاتی که افتاد . وسط اتاق راه میرفتو فکر میکرد

- مطمئنید چیزی از قلم ننداختین ؟

بعد کمی فکر سری تکون دادمو گفتم

- نه ... همه چیزو تعریف کردیم

- پس چرا سر از این سال در آوردین ؟
با عجله سراغ چمدونش رفتو دفتر قدیمی که حدسم میرفت
باید از پوست آهو باشه در آوردو ورق زد
- شاید وردو اشتباه خوندم ... بذار ببینم ...
حدس میزدم اینم باید از مادر بزرگش باشه . هنوزم بعد یاد آوری
اینکه توی خونه ای پا گذاشتم که یه جن زندگی میکرده مو به
بدنم سیخ میشه . بعد یکم فکرهیجان زده گفتم
- صبر کن ...

نگاهش بهم افتاد که ادامه دادم
- اون شب دفتر خاطراتی و میخوندی که توی همین سال نوشته
بودی ... میتونه به اون ربطی داشته باشه ؟
- شاید ... بذار ببینم اینجا هم چیزی نوشته شده یا نه
تند و تند ورق میزدو سعی میکرد چیزی که گفتمو پیدا کنه و بعد
نتیجه نگرفتن گفت
- پس فرض و به این میگیریم که اعداد و ارقام میتونه توی جابه
جایی تأثیر بذاره !

بعد از کمی مکث که از نگاهش معلوم بود داره به چیزی فکر
میکنه ، نگاهش بین منو دانیال ردوبدل شد و گفت

- خُب ... منتظر چی هستین ؟ ... مگه نمیخواستین برگردین خونتون ؟ ... بلند شین ... باید هر چه زودتر شمارو به زمان خودتون برگردونم

دانیال تکیشو از پستی گرفتو گفت

- میتونین منو به دو سال قبل سالی که بودم برگردونین ؟
اول متوجه منظورش نشدم و نگاه متعجبم بهش بودولی بعد یکم فکر نقششو خوندمو گوشه لبم به هوشی که به خرج داده بود به نشونه پوزخند کش اومد . دو سال پیش یعنی سال ۹۲ زمانی بود که دوستش بهش پیشنهاد داده بود به شغل شریف بادیگاردی روی بیاره و این دردرسرها برایش به وجود اومده بود .
حتماً میخواست به اون موقع برگرده و پیشنهادشو قبول نکنه .
خاتون جوابشو داد

- الان که بیشتر درباره رمزو رازای این پارچه فهمیدم ، آره ... ولی تو مطمئنی میخوای اینکارو برات بکنم ؟

دانیال سری به نشونه تأیید تکون داد و قاطعانه گفت

- مطمئنم

- خيله خوب ... پس باید جدا جدا بفرستمتون ... کی میخواد اول بیاد ؟

من که حالا ایستاده بودم قدمی جلو رفتمو پرسیدم

- برای مکان چیکار کنیم ؟ ... موقعی که ما این سال ظاهر شدیم
فکر میکنم توی کلبه ای که از شما در آینده ساخته شده بود و
این دوره ازش خبری نبود ، انتقال پیدا کردیم
ابروهاش کمی بالا پرید وبا تعجب پرسید
- مگه من آیندم بهتون نگفته بودم برای این مشکل چیکار کنین
؟

نگاه متعجب منو دانیال بهم افتاد که سری به طرفین تکون
دادمو گفتم
- نه !

چشماش روی هم رفتو کلافه گفت
- وای ... میدونستم درآینده فراموشی میگیرم ...
قدمی سمتم برداشتو بازوهامو توی دستاش گرفت
- بین باید به جایی که میخوای بری فکرکنی ... مثلاً اگه خونتون
به اونجا ... فهمیدی ؟

سری به نشونه فهمیدن تکون دادمو ادامه داد
- خوبه ...

وباز نگاهش بین منو دانیال چرخید
- حالا کی میخواد اول برگرده ؟
بعد مکث کوتاه و مردد گفتم

- من !!

ولی فقط خدامیدونست چه ترسی به دلم راه افتاده بود . به خواستش روی زمین چهار زانو زدمو اونم شروع کرد رو درو دیوار سالی که ازم پرسیده بود میخوام جابه جا بشم و نوشتن . بعد تموم شدن کارش ذغالی که باهاش مینوشت از دستش انداختو پارچه جادویش که زیر بغلش بود و باز کرد و خواست روم بندازه که دانیال با اشاره دست گفت

- یه لحظه

و با فاصله روبه روم نشستو در حالی که تو چشمم زل زده بود گفت

- بابت همه ی اتفاقای بدی که من باعثش بودم معذرت میخوام ... امیدوارم منو از ته دل بخشیده باشی
سری بالا وپایین دادمو گفتم

- بخشیدمت ... تو هم به خاطر حرفایی که دست خودم نبودو از دهنم در رفت منو ببخش

لبخندی به لبش نشستو آروم چشماشو روی هم گذاست . مثل خودش لبخند زدمو بعد نگاهی که به خاتون کرد از جلوم بلند شدو کناری ایستاد . خاتون پارچه رو روم کشیدو دوباره تأکید کرد به جایی که میخوام جابه جا بشم فکر بکنم . چشمامو بسته بودمو از شدت هیجان نفسام به شماره افتاده بود . سعی میکردم به اتاقم فکر کنم صبح روزی که اون اتفاق شوم افتاد .

دیگه یه لحظه هم نمیخواستم توسط اون افراد تحت تعقیب باشم . که بتونم بابامو دوباره از نزدیک ببینم . دلم اندازه یه دنیا براش تنگ شده بود . طاقت اینکه جای دیگه ای ظاهر بشم رو نداشتم .

با صدای پای کسی ، جایی دور تر از من چشمامو باز کردم و به پارچه سفید روم خیره موندم . آهسته و مردد از روی خودم کنارش زدم که با فضای نیمه تاریک اتاق خودم مواجه شدم ! بادیدن سقف ساده اتاقم مثل فنر از جا پریدم و نشستم . کم مونده بود از خوشحالی سگته کنم . صدای پا که الان حدس میزدم میتونه مال کی باشه ، از جلوی در نیمه باز اتاق رد شد و سایه ای به داخل اتاق انداخت . برای دیدن کسی که الان دیگه یقین پیدا کرده بودم باباست ، از جام بلند شدموباعجله خودمو به در رسوندمو به شدت بازش کردم که با قیافه غافلگیرو البته ترسیدش پشت در، اونم حاضر و آماده مواجه شدم . ابروهایی که بالا پریده بودو توی هم کشیدو گفت

- این چه طرز در باز کردنِ دختر ؟ ... زهرمو ترکوندی ...

واز مقابل چشمای بُهت زده و خوشحالم رد شدو سمت در هال رفت

- من دارم میرم ... در نبود من حواست به همه چیز باشه ...
یادت نره شبا درارو قفل کنی ... حالا هم بگیر بخواب که خورشید
بزنه بیرون کلی کارداری

اشک خوشحالی جمع شده توی چشمامو پس زدمو هنوز از در
خارج نشده با دو خودمو بهش رسوندمو بغلش کردم
- بابایی ... باباجونم ... چقدر دلم برات تنگ شده بود
یه نفس عمیق کشیدمو عطرشو به شامم فرستادم . ساکت
ایستاده بودودستاش از هم باز توی هوا معلق مونده بود . از بالا
به من که مثل یه زنبور بهش چسبیده بودم نگاه میکرد که لب باز
کردو گفت

- زده به سرت دختر ؟ ... یه جوری رفتار میکنی انگار خیلی وقت
همو ندیدیم ... بروکنار الان صدای نظری در میاد
با پس زدنم منو به زور از خودش جدا کردو نگاه من همراه با
بغض و لبخندی که روی لبم بود ، خیره صورت مهربون کلافش
بود . تازه چند تا چین عمیق پای چشماشو پیشونیش به چشمم
خورد که لبخند از رو صورتم محو شدو گفتم

- بابایی ... چقدر شکسته شدی ... چرا من قبلاً چین و چروکای
روی صورتتو نمیدیدم
با چشمای گرد خیره بهم پرسید

- عقلتو از دست دادی ؟ ... این خزه بلات چیه میگی دیرم شده
باید برم

ابروهامو توی هم کشیدمو پرسیدم
- کجا ؟!

- نه ... مثل اینکه دیشب ضربه ای چیزی به سرت خورده

- ||| ... بابا ! ... خوب شاید یادم رفته

- دارم با نظری میرم بقیه زمینا و خونه باغاشو توی شهرای دیگه
بفرشه ... یادت اومد انشاءالله ؟

پس برگشته بودم به همون شب نحس ! صدای بابا منو از فکر
بیرون کشید

- من رفتم ... دوباره سفارش نکنم ... آتیش نسوزونی ... تا دو
سه روز دیگه برمیگردیم

و بعد خدا حافظی از خونه زد بیرون . از اونجایی که دلم براش
یه ذره شده بود ، دویدمو خودمو به پنجره آشپزخونه رسوندم تا
بتونم رفتنشو ببینم . وقتی پشت ساختمون از دیدم مخفی موند
، نفس عمیقی از سر آسودگی برگشتن به خونه کشیدمو به
وسایل خونه چشم دوختم . هیچی عوض نشده بود . چی
داشتم میگفتم من که جایی نرفته بودم ! در واقع امشب اون
اتفاق کذایی رخ میداد . با این حساب من یه روز به عقب
برگشته بودم . شایدم همش خواب بود ! یه خواب عمیقو

طولانی . ولی حتی یاد آوریش هم ترسی به دلم مینداخت که نکنه باز همون اتفاق تکرار بشه . باید تا آخر شب صبر میکردم تا مشخص بشه . از هیجان برگشتن به خونه نخوابیدمو تا خود صبح خودمو مشغول کارای انجام ندادم کردم . اول از همه رفتم سروقت مرتب کردن اتاقم که به بهانه های مختلف پشت گوش انداخته بودم . بعدش شستن ظرفای شب پیش بود و مرتب کردن خونه . هوا گرگ و میش که شد برای آب دادن گلا از خونه زدم بیرونو با نازو نوازش و حرف زدن از احساس خوبی که داشتم ، سیر آبخون کردمو یه دل سیر عطرشونو به مشام فرستادم . به خونه برگشتمو بعد پوشیدن لباس کارم سمت ویلا راه افتادم وبه محض ورود یه راست رفتم توی آشپرخونه و مشغول آماده کردن صبحانه الی و جسی شدم . تصمیم گرفته بودم سربه سرشون نذارم . دوست نداشتم مثل دفه پیش حرفاشون به دلم بمونه و تصمیمی بگیرم که آهشون دامن گیرم بشه . برای همین صبحانه ای که دوست داشتن براشون تدارک دیدم با سلیقه روی میز چیدم . حین نگاه انداختن به میز با صدای پای کسی به عقب برگشتم و الیزابتو در حال پایین اومدن از پله ها دیدم . با انرژی مفرط گفتم

- سلام ... صبح بخیر

که بدون هیچ جوابی دستاشو تو هوا تاب داد و خمیازه ای کشید و پشت میز نشست . خودمم انتظار شنیدن جوابی نداشتم ، برای همین با لبخند به آشپزخونه برگشتم تا به بقیه کارام برسم . روحیه ای که امروز داشتم بااین بچه بازی های این دو خواهر خراب نمیشد . امروز انگار دوباره از مادر متولد شده بودم . تا شب خودمو مشغول شستن ظرفا و لباسا ، جاروب کردن ویلا و کارای الیزابت و جسی مشغول نگه داشتم . هوا که از صبح گرفته بود ، شب تبدیل به بارون شد . درست مثل همون موقع ! برگشته بودم به آلونکمون و برای خودم چای درست کرده بودم . لیوان به دست جلوی برج دیده بانیم یعنی همون پنجره آشپزخونه که جوی های کوچکی از بارون روش رقص کنان حرکت میکردن ، به بیرون خونه زُل زده بودم . ساعت نزدیک یازده بود و نمیدونستم چرا انتظار داشتم همون اتفاق بیفته . انگار داشتم انتظارشو میکشیدم ! کلافه از دست افکار منفی خودم سمت دست مبل زهوار در رفته خودمون رفتمو روی یکیشون لم دادم . تلویزیون و روشن کردم و سعی کردم حواسمو با دیدن برنامه ای پرت کنم . تند و تند شبکه عوض میکردم تا بهترینش بیاد . البته شایدم ذهنم اینقدر درگیر بود که تشخیص نمیداد شبکه خوبو رد کردم یا هنوز ساخته نشده چون دیگه آخرین کانال و هم زده بودم و دوباره از سر نو کانال عوض میکردم که یه دفعه برق قطع

شد . از ترس هینی کشیدمو روی پا ایستادم . قلبم تو دهنم بود . نکنه میخواست همون اتفاق بیفته ! شاید نمیتونستم تقدیرو تغییر بدمو این بار یه جور دیگه میخواست اتفاق بیفته ! سلانه سلانه توی تاریکی راه آشپزخونه رو برای روشن کردن شمع طی کردم و از توی کشوی کابینت درش آوردم . به محض روشن کردنش به دست گرفتمشو با ترسی که تو وجودم بی داد میکرد به حال نیمه روشن زل زدم . وقتی خیالم ازنبود کسی راحت شد سراغ اتاق رفتمو به اونجا هم سرکی کشیدم . خداروشکر اونجا هم چیزی نبود . نفسی از سر آسودگی کشیدموروی مبل سرخوردم . نمیدونم چرا توقع داشتم کسی از درِ پس بند شده و پنجره حفاظ دار بپره بیاد تو . با ریختن یه قطره اشک شمع و سوزش جاش روی دستم ، بلند شدم که برم نعلبکی چیزی بذارم زیرش که برقا اومدو منم بعد مطمئن شدن از اینکه دیگه قطع همیشه خاموشش کردم و برگردوندمش سر جای قبلیش ، توی کشوی آشپزخونه . دیگه خیالم راحت شده بودو احساس خواب میکردم برای همین تلویزونی که با اومدن برق دوباره روشن شده بودو خاموش کردم و کلید برق هالو زدم که صدای بلند در زدن کسی لرز به جونم انداخت . جمله کلیشه ای " یعنی کی میتونه باشه این موقع شب ؟ " تو دهنم تداعی شد . مصرانه و با تمام قدرت در میزد . اینقدر که من که چه عرض کنم شجاع تر ازمن

هم جرأت رفتن سمت درو نداشت . بعد کمی کلنجر رفتن با ترسم لباس پوشیدموچتری برداشتم ورفتم که درو باز کنم . نزدیک در چند بار بلند پرسیدم - کیه ؟

ولی جوابی نشنیدم . مردد برای اینکه درو باز کنم یانه پشت در ایستاده بودم که دوباره صدای در بلند شد . با یه بسم الله دستم رو قفل در نشستو بازش کرد . سایه ای سیاه جلوی چشمم ظاهر شد که مجبور شدم برای دیدن انتهایش یه قدم سمت عقب بردارم . سرشو سمتم چرخوندو کلاه بارونی سیاه رنگش اجازه نمیداد صورتشو خوب ببینم . بارونیش آرم نیروی انتظامی داشت و حدسم میرفت پلیس باشه . کلاهشو که عقب زد تونستم کلاه نظامیشو هم ببینم ولی چهرش هنوز توی سایه افتاده توی صورتش گم بود و نمیتونستم ببینم . نگاهم توی صورتش ریز شده بود که به خودم جرأت دادمو پرسیدم - بفرمایید ؟ ... امری داشتین ؟

کلمه ای شبیه " س " از دهنش در اومدو کفریترم کرد . چرا حرف نمیزد ؟ نکنه از اون پلیسای بد بود ! با یاد آوریش ابرو هام پرید بالا مغزم به کار افتاد که درو ببندم ولی آخرین لحظه پاش مانع شدو نداشت در بسته بشه و هل گفت

- صبر کن ... چرا درو میبندی ؟ ... نشناختیم ؟ ... بابا منم !

صداش بی نهایت آشنا بود . پشت در توی همون حالت زور زدن
واسه بستن در چشمام گرد شدو وادارم کرد برای دیدن کسی که
صداشو میشناختم دروباز کنم تا بهتر ببینمش . کلاه نظامیشو که
برداشت تونستم صورتشو ببینم . کسی که یه زمانی دوست
داشتم به خاطر انداختنم توی دردسر، یه مشت جانانه تو گونه
برجستش بزمنو اون چشمای ریز عسلیشو از کاسه دربیارم .
موهای کوتاهش روی پیشونیش پخش بودو ازش آب میچکید
توی صورتش . ناباورانه اسمشو به زبون آوردم
- دانیال !

لبخند کمرگی زدو بعد گذروندن نگاهش از چهرم روی چشمام
ثابت موند و گفت

- سلام ... فکر نمیکردم اتفاقی که افتاد واقعی بوده باشه ... ولی
الان که دیدمت ...

منتظر بقیه حرفش شدم ولی انگار قصد نداشت ادامه بده .
خودمم میتونستم حدس بزمن منظورش چیه چون این حالت به
خودمم دست داده بود . نگاهم روی یونیفرمش سُر خورد و این
سؤالو به زبون آوردم

- چه اتفاقی برات افتاده ؟

نگاه اونم به دنبال نگاه من روی لباسش افتادو لبخندش غلیظتر

- قضیش مفصله ... الان برای کار مهمتری اومدم ...

از بالای سرم توی حیاط و دید میزد که ادامه داد

- متوجه اتفاق عجیبی توی خونه نشدی ؟

- چه اتفاقی ؟

- حیاطو گشتین کسی غیر شما نباشه ؟

- نه ... زیر این بارون نتونستم ... چطور ؟

کلاه بارونیش و سرش انداختو حین قدم برداشتن به داخل

جوابمو داد

- میگم حالا ... بریم یه گشتی این دورور بزنیم

برای ورودش کنار کشیدم و درو پشت سرش بستم که پرسید

- آیفن خرابه ؟ ... از خیلی وقته پشت در منتظرم

- تا دیروز که درست بود ... نمیدونم ... شاید آب بارون توش

رفته که زنگ نخورد

چراغ قوه دستشو روشن کردو نورشو لابه لای درختا انداخت که

پرسیدم

- جریان چیه ؟ ... دنبال کی میگردین ؟

- برای قتلی که همین نزدیکیا هم اتفاق افتاده گشت داریم !

قدمی که میخواستم ور دارم ثابت موندو نگاه نگرانم تو نیم

رخش قفل . بعد سکوت طولانی مدتم نیم نگاهی بهم انداختو

ادامه داد

- نگران نباش ... ممکنه اینجا نباشه ... محض احتیاط به اینجا اومدم ... البته مطمئن شدن از اینکه اتفاق جابه جایی تو زمان هم برام روشن بشه

- چجوری اتفاق افتاده ؟ ... قتلو میگم همونجور که کنار هم راه میرفتیمو اون اطرافو چک میکرد جوابمو داد

- هنوز چیز زیادی دستگیرمون نشده ... مثل اینکه درگیری بوده ... دم غروبی یه جسد که خونشم تازه بود و کنار یه موتور پیدا کردیم که با ضربه سنگ به سرش به قتل رسیده بود ... حدس میزنیم که قاتل نتونسته موتورو روشن کنه و تا فرار کنه و همین اطراف باشه ... یه حسی بهم گفت به اینجا هم سر بزnm ... ویلای پرتی ... جون میده واسه پناه گرفتن

با حرفش پوز خندی زدمو یاد خودش افتادم . از چشمش مخفی نموندو پرسید

- چیه ؟ ... به چی میخندی ؟

نگاهم به گوشه لبش بود که کش اومده بودو زیر چشمی بهم نگاه میکرد و خلاف سوالش پرسیدم

- چی شد که پلیس شدی ؟

بعد مکث کوتاهی که انگار حواسش به دید زدن دورواطراف بود گفت

- همونجور که خواسته بودم به قبل انتخاب کردن شغل
بادریگاردیم رفتم و در جواب درخواست دوستم موافقت کردم که
این شغلو انتخاب کنم اما قبلش پیش پلیس رفتمو به هزار
زحمت ازشون خواستم هوامو داشته باشن ... روزی که
میخواست اون اتفاق بیفته همه جا ش پر پلیس بود و از طریق
دوربینا همه چیزو میدیدن ... به محض اینکه خواست قتل اتفاق
بیفته پلیسا وارد ساختمون شدنو طرفو با نوچه هاش دستگیر
کردن ... بعدشم به من پیسنهاد همکاری دادنو منم قبول کردم و
الانم اینجام !

دسته چترمو به دست دیگم دادم و گفتم

- پس که اینطور !

- برای تو اتفاقی نیفتاد ؟

- از امروز صبح که اومدم ... نه ! ...

نگاه نگرانم به اطراف افتادو ادامه دادم

- البته اگه الان نیفته

چراغ قوشو خاموش کردو گفت

- چیزی نیست ... نگران نباش ... من دیگه باید برم ... باید

جاهای دیگه رو هم بگردیم

با خودم زمزمه وار حرف میزد

- اگه به شانس منه که پاتونو بیرون بذارین سرو کله قاتل پیدا
میشه

نگاه طولانی بهم انداختو یه قدم بهم نزدیک تر شد و گفت
- بین من تا آخر عمرم به خاطر ترسی که به دلت انداختم
مدیونتم و تا هر وقت بخوای میتونم به خاطرش ازت عذر
خواهی کنم ... ولی خواهش میکنم اینقدر بی خودی نگران نباش
... مطمئن باش دیگه اتفاقی برات نخواهد افتاد

لبخندی رو لبم نشستو همون موقع رعد و برق زد که از گوشه
چشمم جابه جاشدن سایه ای رو احساس کردم . سرم سمتش
چرخیدو نگران پرسیدم

- تو هم دیدیش ؟

اونم همون نقطه رو نگاه میکرد که پرسید

- چیو ؟

- یه چیزی اونجا تگون خورد !

چراغ قوشو از کمر بندش جدا کردو روشنش کرد

- تو همین جا بمون

- صبر ...

اسلحشو در آوردو به اون یکی دستش داد و با عجله از کنارم رد
شدو نداشت ادامه حرفمو بزنم . نگاه مضطرب و نگرانم بدرقش
شد تا جایی که غیر نور چراغ قوه چیزی نمیدیدم . جرأت نزدیک

تر رفتن و هم نداشتم . صدای ناله ای به گوشم خورد پشت سرش ناپدید شدن نور چراغ قوه . قلبم از شدت ترس به تپش افتاده بودو با صدای آهسته اسم دانیالو به زبون آوردم ولی جوابی نشنیدم تا اینکه صدای شلیک اسلحه جیغ یواشی از گلوم کندوچتر از دستم افتادو دستامو جلوی دهنم فرستاد . زیر بارون و منتظر بودم دانیال بیادو بینم چه اتفاقی افتاده که جسم خمیدشو در حالی که یکی از دستاش تو هوا بودو اون یکی دیگه به پهلویش به چشمم خورد . با تعجب به رفتارش چشم دوخته بودم که بعد نزدیک تر شدنش به اندازه کافی یکی از پشتش در اومدو در حالی که اسلحشو روی پهلویش گذاشته بود گفت

- دست از پا خطا کنی یه گلوله حرومش میکنم

از ترس لال مونی گرفته بودمو چشمم به پهلوی دانیال بود . دقیقاً همون قسمتی که قبلاً آسیب دیده بود دست گذاشته بودو لای انگشتاش پر خون . دانیال کلافه جوابشو داد

- تو منو بکشی یا نه فرقی به حال این خانم نمیکنه ... چرا نمیداری بره ؟

فشار اسلحشو روی پهلوی زخمیش بیشتر کردو ناله دانیال هوا رفت

- تو ساکت ... اینجا منم که تصمیم میگیرم کی میتونه بره

صدای الیزابت از توی بهار خواب به گوشم میخورد که صدام میزد

- سارنیا ... صدای چی بود ؟ ... کجایی دختر
نگاهم که سمت ویلا بود به مرد افتاد که با انگشت بهم فهموند
چیزی نگم و با اشاره سر ازم خواست راه بیفتم . جلوتر از اونا
راهی شدمو زیر چشمی پشت سرمو هم میپایدم . این چه
شانس گندی بود که داشتیم ؟ چرا همه اتفاقای بد باید واسه
من بیفته ؟ به ویلا که رسیدیم ، الیزابت هنوز سر جاش بودو
صدام میزد

- های دختره ... مگه با تونیستم ؟ ... کجا ...

نزدیک تر رفتم که منو ببینه که به محض دیدنم بهم توپید
- معلوم هست کدوم گوری هستی ؟ ... دو ساعته دارم صدات ...
انگار چشمش به دانیال و قاتل افتاد که ساکت شد و قدمی
عقب برداشت .

- شما کی هستین ؟ ... تو خونه ما چیکار میکنین ؟ ... گمشید ...
که مرد در حالی که اسلحشو سمتش گرفت نداشت حرفشو ادامه
بده و گفت

- های ... مواظب حرف زدنت باش ... وگرنه سرت به باد میره
به پله ها نزدیک شدو گفت

- راه بیفتین ... زیر این بارون لعنتی موش آبکشیده شدم
الی که تا چند لحظه پیش زبونش دراز بود توی خودش جمع
شدو با ترس به مردو حرکاتش نگاه میکرد . پله هارو با احتیاط

بالا رفتمو اونا هم پشت سرم راه افتادن . به بهار خواب که رسیدم دست الی که خشکش زده بودو گرفتمو وادارش کردم بره داخل تا کارو خراب نکرده و اون مردک بلایی سر دانیال نیاورده . وارد خونه که شدیم جسی روی کاناپه در حال تلویزیون نگاه کردن بود که به محض وردمون نیم نگاهی بهمون انداختو پرسید

- بلاخره اومدیدن ؟ ... صدای چی بود ؟

دانیالو مرد هم که وارد شدن جسی نیم نگاهی بهشون انداخت واز ترس جیغی کشید و کنترل تلویزیون که دستش بود و روزمین انداخت و بلند شد . نگاه ترسونش به ما بود و از ترس این پا اون پا میکرد که مرد گفت

- نترس خشکله ... کاریت ندارم

بعدش دانیالو روی یه مبل تک نفره هل داد که نالش هوا رفت . خواستم سمتش برم که اسلحشو به طرفم گرفت

- های ... کجا ؟ ...

بعدش به مبل اشاره کرد و گفت

- بشنید ... هر سه تا تون

روی مبل سه نفره نشستیم و خودشم خونه رو از نظر میگذروند . دانیال از درد به خودش میپیچیدو خون زیادی ازش رفته بود . چرا نمیتونستیم سرنوشتو تغییر بدیم ؟ چه سړی توی زخمی

شدنش بود ؟ یا گروگران گرفتن من . بازم جای دلگرمیه که این
بار تنها نیستم صدای مرد توجهمو سمت خودش جلب کرد

- اینجا طنابی چیزی پیدا میشه ؟

حتماً میخواست مارو باهاش ببنده . الی و جسی که عمراً بدونن
تو خونشون چی پیدا میشه . منم تو فکر این بودم که طناب
انباری زیر راه پله لو بدم یانه که گفتم

- توی ... انباری هست

- انباری کجاست ؟

اشاره ای به کنار دستم کردم و گفتم

- همینجا ... زیر راه پله

اسلحشو تکونی دادو با حرکت سر بهم فهموند بلند بشم . نگاهی
به دانیال که از شدت درد چشماش رو به بسته شدن بود
انداختمو بلند شدم . با احتیاط راهی انباری که فاصله چندانی
باهامون نداشت شدمو همزمان پشت سرمو هم که اون اسلحه
به دست دنبالم بود میپایدم .

حواسش هم به من بود هم به بقیه . در شو باز کردم و زیر نگاه
تیزش برای دست از پا خطا کردنم برای برداشتن طناب خم شدم
و همزمان که ورش میداشتم کارد میوه خوری که کفش افتاده
بود و برداشتمو توی استین لباسم جاسازی کردم و سرمو بیرون
آوردم . طنابو سمتش گرفتم که گفت

- خودت باید ببندی ... زودباش

سمت دانیال رفتمو قبل از اینکه دستاشو ببندم چاقورو به دور از چشم مرد توی دستش گذاشتم . وقتی کارم تمون شد سراغ الی و جسی رفتمو دستای لرزون و یخ زدشون از شدت ترس رو بستمو در نهایت نوبت خودم رسید که خودش دستامو بستو طناب بقیه رو هم چک کرد ببینه سفت بستم یا نه . سمت دانیال که میرفت ، قلبم گنجشک وار میزد که نکنه یه وقت چاقوی تو دستشو ببینه اما انگار دانیال جاسازیش کرده بود که بدون هیچ حرفی دوباره وسط سالن برگشت .

اسلحه ای که دستش بودو توی کمر بند شلوارش فرو کردو نگاه گذرای بهمون انداخت و بعدش به آشپزخونه که پشت سر دانیال بود و پرسید

- توی آشپزخونه چیزی برای خوردن پیدا میشه ؟

و جلوتر از اینکه جواب بگیره راهی آشپزخونه شد و طولی نکشید که قابلمه به دست برگشت و روبه رومون جایی که همه در دیدرسش باشیم نشست و شروع کرد قاشق به قاشق برنج دهنش گذاشتنو با دهن پر خطاب به دانیال حرف زدن

- میدونی ... من هیچوقت آدم خوش شانسی نبودم ... نمیخواستم آسیبی بهت برسونم ... اگه تسلیم میشدی این اتفاق برات نمیفتاد ... اینم از شانس بد من که یه جرم دیگه به جرائمم

اضافه بشه ... مثل اون مردک که نتونست منو بکشه و من
مجبور شدم برای حفظ جونم این کارو بکنم
نگاهم به دانیال بودو عکس العملش که با نگاه ریزشده بهش
خیره شده بودو در نهایت با صدای آروم از درد زیاد گفت
- خب چرا خودت تسلیم نمیشی و همه چیو اعتراف نمیکنی تا
برات تخیفی در نظر گرفته بشه ؟
یه رون مرغ و به نیش میکشید که پوزخندی رو لبش نشست
- همش چرت ... هیچ مدرکی ندارم که بی گناهیمو ثابت کنم ...
گیر بیفتم سرم بالای دار
دانیال کمی به جلو خم شدو گفت
- ببین ... تو تسلیم شو خودم هواتو دارم ... بهت قول میدم برات
تخفیف بگیرم
سری به طرفین تگون داد و گفت
- گوشام پر از این حرفاست ... دقیقاً مثل حرفای همون مردک
میرزایی که خامم کرد وارد بازی کثیفش بشموبعدشم که منصرف
شدم با تهدید کشتن زنو بچم وادارم کرد تو گروه بمونم
- میرزایی ؟
- همونی مردکی که مجبورشدم بکشمش

نگاه متعجب دانیال به من افتاد و نتونستم منظورشو بفهمم .
سر چرخوندو با ابروهای در هم کشیده دوباره به مرد چشم
دوخت

- درباره شهروز میرزایی حرف میزنی ؟

مرد استخون مرغو توی قابلمه پرت کردو برای پاک شدن ،
دستاشو بهم سایدودور لبشو با انگشتاش پاک کرد

- آره ... تو از کجا میشناسیش ؟

دانیال دوباه تکیشو به مبل داد و آهی کشید

- اون به چه کاری مجبورت کرد ؟

مرد تکیشو به مبل داد وپاشو روی عسلی روبه روش گذاشتو اون
یکی دیگه رو هم روش

- چه فرقی میکنه ؟ ... الان که جاهامون عوض شده ... من شدم

قاتلو ظالم ، اون مظلومو مقتول ... رسم دنیا تا بوده همین بوده

- مطمئن باش سر آدم بی گناه تا پای چوبه دار میره ولی بالاش

نه ... اگه واقعاً بی گناه باشی ثابت میشه ... با گروگان گیری و

آسیب زدن به بقیه بدترش نکن

مرد دهن باز کرد که چیزی بگه اما صدای در نداشت . اخمی بین

پیشونیش نشستو رو به ما پرسید

- کسی قرار بوده خونتون بیاد ؟

سری به طرفین تگون دادیم و بلند شد . اسلحشو در آوردو
خودشو با عجله به پنجره رسوند . پرده رو کمی کنار زد وزمرمه
کرد

- لعنتی ... اینجاروچجوری پیدا کردن ؟

به دانیال نگاه مشکوکی انداختم که اونم به من چشم دوخته
بود . مرد بالای سرم ظاهر شدو گفت

- بلند شو ... باید بری درو باز کنی

با تعجب پرسیدم

- من ؟

- نه پس من

نگاهی به کتی و جسی انداختمو از سر جام بلند شدم . انگار رو
پیشونیم نوشته شده بود پادو . هرچند میشد حدس زد چرا منو
میگه کاراشو انجام بدم . دانیال شرایطشو نداشت . کتی و جسی
هم کم مونده بود از ترس قالب تهی کنن . با خشونت بازومو
گرفتو وادارم کرد پشتمو بهش بکنم که بهش توپیدم

- هی ... یواش ... چیکار میکنی ؟

حین بریدن طنابام گفت

- حرف نباشه ... باید عجله کنیم

بعد باز کردن دستام کمی مچ دستامو ماساژ دادم که دوباره بازومو گرفتم با خشونت کشید . بازومواز توی دستاش بیرون کشیدمو گفتم

- خودم میام

- زود باش را بیفت

به طرف در ورودی پاتند کردم بعد برداشتن یه چتر از دم در وارد بهارخواب بازش کردم . میتونستم انعکاس چراغای گردون ماشین پلیسکه روی دیوار میخورد ، از همون جا بینم . پشت سرم بود که بعد پایین رفتن از پله ها خودشو بیشتر بهم نزدیک کردوم گوشم گفت

- هر چی پرسیدن خیلی خونسردو بدون زرنگ بازی جوابشونو میدی و دکشون میکنی برن ... افتاد ؟

زیر چشمی به نیمرخش که فاصله ی کمی با صورتم داشت نگاه میکردم که سرمو به نشونه قبول کردن بالا و پایین دادم و پشت در متوقف شدم . گوشه ای بدور از چشم ایستادو اسلحشو سمتم گرفته بود . آب دهنمو قورت دادمو با صدای بلند پرسیدم

- کیه ؟

- لطفاً درو باز کنین

نگاه منتظرم به مرد بود که سرشو بالا و پایین دادو منم درو باز کردم . به محض باز کردن در ، با چند تا پلیس بی سیم بدست

مواجه شدم وترس ورم داشت . با حرکت سر ، سلام کردم که
یکیشون جوابمو داد

- سلام خانم ... ببخشید این وقت شب مزاحمتون شدیم ... شما
اینجا زندگی میکنین ؟

- بله

نگاهی به ویلا انداختو گفت

- خونه مال خودتونه ؟

- نخیر ... من دختر سرایدار اینجام

- احياناً صدایی مثل شلیک گلوله نشنیدین ؟

- چرا ... ولی جدی نگرفتیم ... فکر کردم یکی از همسایه ها سگی

چیزی کشته ... چطور سروان ؟ ... اتفاقی افتاده ؟

زیر چشمی به کنارم جایی که مرد ایستاده بود نگاه کردم دوباره

به رو به روم

- نه ... چیزی نیست ... نگران نباشین ... اجازه میدین توی حیاط

ونگاهی بندازیم ؟

نمیدونستم جوابشونو چی بدم که از گوشه ی چشم تکون دادن

سرمرد و به طرفین دیدمو تته پته کنان گفتم

- ا ... اتفاقاً ... پیش پای شما یکی از همکاراتون اومد نگاهی به

باغ انداخت ... چیزی پیدا نکرد

اخماش توی هم کشیده شدو پرسید

- خودشونو معرفی نکردن ؟

نگاهم میخ چشمای تیزش بود و فکرم دنبال فامیلی دانیال .
اصلاً فامیلیشو بهم نگفته بود برای همین گفتم
- دانیال !

ابروهای سروان بالا رفتو پوزخندی رولبش نشست
- خودش معرفی کرد یا از روی اتیکتش خوندین ؟

خنده خجولی کردم و جوابشو دادم

- راستش ... فامیلیش یادم نیست ولی اسمش چون هم اسم
صاحب اینجاست تو ذهنم موند

- باشه ... خیلی ممنون از اینکه وقتتونو به ما دادین

توی دلم التماسش میکردم که نره و به زور بیاد خونه رو بگرده .
چند بار دیگه هم زیر چشمی به کنارم نگاه کردم شاید متوجه
باشن ولی انگار بی فایده بود در نهایت بعد کشیدن یه آه گفتم
- خواهش میکنم

واونا هم خداحافظی کردن و رفتن . منم درو بستم و به مرد چشم
دوختم . به در تکیه داد و نفسی از سر آسودگی کشید و خنده
دندون نمایی بهم زد

- آفرین دختر خوب ... کارت حرف نداشت

- فکر کردی تا کی میتونی فرار کنی ؟ ... بلاخره که میگیرنت
خندش مبدل به اخم شد و عصبانی گفت

- جنبه نداری ازت تعریف بشه... دُم در آوردی ؟ ... زود باش راه بیفت

و لوله اسلحشو پشت شوئم فشاری دادو وادارم کرد راه بیفتم . چشمام از درد روی هم رفتو با یه قدم بلند راهی ویلاشدم . مثل اومدنی پشت سرم بود و من جلوتر از اون راه میرفتم . پله ها رو که بالارفتیم و وارد ویلا شدیم اولین چیزی که به چشمم خورد جای خالی دانیال بود . زیر چشمی به مرد که انگار هنوز متوجه غیبت دانیال نشده بود نگاهی انداختم و قبل ازاینکه هر عکس العملی از طرفش اتفاق بیفته ، افتادن اسلحشو اونم به خاطر لگد دانیال، به چشم خورد . با ترس چرخیدم سمتشون و گلاویز شدنشونو دیدم . دانیال هلش داد و اونم افتاد رو زمین خودشم روش . روی پشتش نشستو دستاشو از پشت گرفتو با دستبندی که توی دستش بود بست . اینقدر سریع این کارو کرد که مرد جز ناله کار دیگه ای از دستش بر نمیومد .

دستش روی پهلوش نشستو شروع کرد به سرفه کردن . اینقدر که کج شدو روزمین افتاد . به پلو خوابیده بودو پاهاشو توی شکمش جمع کرده بود . مضطرب و با عجله خودمو کنارش رسوندو چشمام بین نیم رخ رنگ پریده و جای زخمش جابه جا میشد . چرخى زدو به پشت خوابید . بریده بریده و آهسته گفت

- بی ... سیم ... کردم ... که

- باشه ... متوجه شدم ... حرف نزن

کاری جز گذاشتم دستم روی زخمش نمیتونستم انجام بدم . از پشت حاله ای از اشک نگاهش میکردم که پوز خندی زدو گفت
- چرا ... گریه ... میکنی ؟ ... داری ... از ... شر ... من ...

با عصبانیت گفتم

- گفتم حرف نزن

خندش بیشتر شدو پشت سرش به سرفه افتاد . اشکام روی صورتم میریخت که چشمام بین چشماش جابه جا شدو نگران پرسیدم

- چی شد ؟ ... تورو خدا یه لحظه آرام بگیر تا آمبولانس برسه

- دیگه ... کار ..

نداشتم حرفشو تموم کنه و پشت سر هم سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم

- خفه شو ... فکرکردی میتونی همینجوری سرتو بندازی پایینو بیای توی زندگی نکبتی من و منو به خودت وابسته کنیو بعدش اینجوری بری؟ ... نمیتونی ... یعنی نمیذارم ... فهمیدی ؟

از لای پلکای رو به بسته شدش و با حالت عجیبی نگاهم میکرد . نمیدونم این حرفا از کجای ذهنم به زبونم رسیده بود ولی میدونستم حسم بهش واقعی بود . حس حمایتی که همیشه ازم میکرد و حس توجه به من باعث شده بود خودمم خبردار

نشده باشم کی عاشقش شدم . نتونستم تحمل کنم برای همین
بلند شدمو سراسیمه سمت حیاط دویدم . میون گریه با خودم
حرف میزدم

- لعنتی ... این چه حرفی بود که زدی ... الان وقتش نبود ... الان
چه حسی بهم پیدا میکنه ؟ ... حتماً با خودش میگه دختره
دیونه پاک زده به سرش ... من دارم میمرم اون حرف عشقو
عاشقی پیش میکشه ...

سرمو پشت سر هم به طرفین تگون میدادم
- بس کن سارنیا ... الان جون دانیال بیشتر مهمه
سکندری خوردمو با صورت روی زمین افتادم . گریم شدت گرفت
. نمیدونستم از درد پیچیده توی صورتم بود یا نگرانی از دست
دادن دانیال . توی پاهام توانی برای بلند شدن نداشتم . روی دو
زانو نشسته بودمو به آسمون گریون مثل حال خودم چشم
دوختم . قطره های بارون که مستقیم روی صورتم میریخت منو
یاد حرف مامانم انداخت که همیشه میگفت دعای زیر بارون زود
مستجاب میشه . دستامو بالا بردمو ازته دل گفتم
- خدایا ... خواهش میکنم ازم نگیرش ... تازه معنی دوست
داشتنو فهمیدم ... نذار پرپر شدنشو ببینم

هوای مطبوع پاییز جون تازه ای به من بخشید . چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم . کش و قوسی به بدنم دادم تا از حالت خواب آلودگی دربیام . دستامو به میله سرد بالکن دادموبه خونه های کوچیک و بزرگ روبه روم ، توی طبقه سوم ، چشم دوختم . هوا نیمه ابری بودو حس خوبی بهم میداد . چشمم به گلو گیاهام افتادو برگ یکیشونو لمس کردم و شروع کردم باهاشون حرف زدن

- تشنتونه ؟ ... میدونم ... الان بهتون آب میدم ... تا شما از بقیه این هوای مطبوع لذت میبرین آبتونو هم میارم

لبخندی به لبم نشستو داخل آپارتمان کوچیک ونقلیمون که چندروزی از اومدنمون بهش نگذشته بود ، پا گذاشتم . یک راست سمت آشپزخونه رفتمو بعد پر کردن پارچ از آب دوباره به بالکن برگشتم و دستمو جلوی پارچ نگه داشتمو به گل وگیاهم آب دادم . بعد تموم شدن کارم و البته خداحافظی باهاشون در شیشه ای و کشویی بالکنو بستمو پرده حریرشو کشیدم . بعداومدن از خونه نظری و دل کندن از اون همه گل وگیاه ، تمام امیدم به همین چند دونه گل خوش بود و صبح به صبح بهشون سر میزدم . سفره دو نفره صبحانمونو جمع کردم و ظرفو لیوانارو شستم . همش تو فکر این بودم که برای نهار چی درست کنم و غذاهای مختلف تو ذهنم رژه میرفت که در نهایت بعد نتیجه

نگرفتن ، سمت تلفن راه افتادمو شماره بابا رو گرفتم . زیاد طول نکشید که صدای گرمش تو گوشم پیچید

- جانم دخترم ؟

- سلام بابایی ... واسه ناهار چی درست کنم ؟

- سلام ... هر چی دوست داری

- چیز خاصی به ذهنم نمیرسه ... شما یه پیشنهاد بده حالا

- چمیدونم ... فسنجونی ... کباب بریونی ... خلاصه یه چیز ساده

درست کن

- چیز سادرو خوب اومدین !

- دخترم من باید برم سر کارم ... کار دیگه ای نداری ؟

- نه بابایی ... خداحافظ

و گوشی و قطع کردم . روی یکی از مبلاهای جلوی تلویزیون نشستم و خیره به تلویزیون خاموش و طبق عادت همیشگیم برای فکر کردن

گوشه ناخن شستم و میجویدم که با یاد آوری کوفته ، بشکنی زدمو هیجان زده سمت آشپزخونه پاتند کردم و شروع به کار شدم . تقریباً بلد بودم اما محض احتیاط از اینترنت هم کمک گرفتم . کلاً حین کار کثیف کاری زیاد داشتم و همیشه آخر آشپزیم انگار کسی توی آشپزخونه بمب ترکونده باشه . هیجان درست کردن این غذا هم بیشتر به وجدم می آورد . بعد

گذاشتن گوشتای قلقلی به اندازه نارنگی توی سسی که قبلاً پیازو ادویه و رب گوجه زده بودم ، در قابلمه رو بستمو نفسی از سر آسودگی کشیدم . نگاهی به کابینتای شلوغو پر از وسیله انداختمو دونه دونه وسیله هارو سر جاشون توی کابینت گذاشتم . چند تیکه ظرف کثیف شده رو هم شستمو با دستمال به جون سطح کابینتا افتادم . بعد اطمینان از اینکه همه جا تمیز لبخندی به لبم نشست اما بوی لباسم وادارم کرد عمیق تر بوشون کنم . به ساعت گردو زرد رنگ داخل آشپزخونه نگاهی انداختم . هنوز خیلی فرصت داشتم . برای همین به اتاقم برگشتم و بعد برداشتن حولم ، راهی حمام شدم ولی بعد تموم شدن ، هنوز پامو از حمام بیرون نذاشته بودم ، بوی سوختگی توی دماغم پیچیدو تقریباً سمت آشپزخونه دویدم و بلافاصله زیر گازو خاموش کردم . بازم یادم رفته بود زیرغذارو کم کنم . در قابلمو باز کردم که بخارش باعث شد از دستم بیفته و چند دوری کف آشپزخونه بچرخه . با ناراحتی به داخل قابلمه چشم دوختمو "وای " بلندی گفتم

- چی شده سارنیا ؟

دستپاچه از صداهش با عجله برگشتمو نگاه مضطربمو بهش دادم و بعدشم دستم به چاک باز شده پایین حولم رفتو لبشو برای مخفی کردن پای برهنم کشیدم . با حرکت سر و البته خجالت

زیاد بهش سلام دادم که لبخندی روی لبش نشستو کلید توی دستشو روی کانتر گذاشت . بهم نزدیک شدو توافاصله یه سانتی ازم ایستاد . از پایین و قدی که به زور تا سر شونش میرسید به هیکل درشتو مردونش تو یونیفرم پلیس چشم دوختم که صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت

- باز آتیش سوزوندی وروجک

نگاهش به گردنمو حوله دکلم افتاد . میدونستم لپام گل انداخته و کمی تا مرز آب شدن ندارم که سرشو خم کردو پیشونیمو بوسید . ازم فاصله گرفتو به داخل قابلمه چشم دوخت

- اوه ... اوه ... چه کردی !

بلاخره طلسم سکوتم شکسته شدو پرسیدم

- چقدر زود اومدی !

تیکه ای از روی کوفته که از سوختگی در امان مونده بود کندو داخل دهنش گذاشت

- خودت گفتی زود پیام بابامو دعوت کردم ... ناراحتی برم

- نه ... نه ... منظورم این نبود ... ولش کن ... چایی میخوری ؟

- اگه نسوزونیش ... آره !

مشتی حواله بازوی کلفتش کردم " لوس ! " ی به زبون آوردم . تازه عروس دوماد بودیمو اون برعکس من که با هر بار دیدنش قند تو دلم آب میشد خونسرد و ریلکس بود . خواستم

یه چیز دیگه درست کنم که نداشتو از روی همون کوفته ها جدا کردو توی ظرف جداگانه ای کشید . مزش خوب بود حیف که سوخت ! بابا هم از راه رسیدو بعد کلی متلک به من غدامونو خوردیمو دور هم جلوی تلویزیون و روی مبل نشستیم . ظرف میوه رو روی عسلی گذاشتم و کنار دانیال نشستمو مشغول دیدن سریالی که دیشب به خاطر فوتبال دیدن آقا از دست داده بودم ، شدم . تیکه سیبی که پوستشو گرفته بود ، طرفم گرفت . نگاهم بهش افتاد و برای تشکر لبخندی بهش زدمو تیکه سیبو از نوک چاقو جدا کردم و بهش گاز زدم . هنوزم با فکر اون شبو از دست دادنش تنم میلرزید . هر روز خدارو شاکر بودم که بهم برگردونش . اما قاتل وگروگان گیر که بعدها فهمیدم همدست سرکرده آقای وزیر که قرار بود به دستش کشته بشه و دانیال به موقع نجاتش داده بود و اون شب دوباره به دست همون کشته شده بود ، بی گناهییش ثابت شدو فقط چند سال حبس براش بریدن . انگار همیشه توی سرنوشت آدمای چیزیه عوض کرد . گوشی دانیال زنگ خوردو با عذر خواهی از بابا رفت تا جواب بده . انگار مأموریت خورده بود که گفت الان خودشو میرسونه . وقتی پیشمون برگشت حدسمو به زبون آوردو با عذر خواهی زیاد از بابام رفت که خودشو آماده کنه . به دنبالش به اتاق کشیده شدمو پرسیدم

- شب زود برمیگردی دیگه ؟

- قول نمیدم اما سعی خودمو میکنم

کمر بندشو بستو بعد برداشتن کلاهش به من که جلوی میز
توالت ایستاده بودم نزدیک شدو پیشونیمو بوسید . مثل همیشه
گفتم

- مواظب خودت باش

لبخندی زدو چشماشو آروم روی هم گذاشت و بعد خداحافظی از
اتاق زد بیرون . دنبالش وارد هال شدم که از باباهم خداحافظی
کردو رفت . سر جای قبلیم ، روی مبل نشستمو به ظاهر خودمو
مشغول تماشای تلویزیون کردم اما هر بار که بهش مأموریت
میخورد تا برگشتنش تو دلم رخت میشستن . ترس از دست
دادنش هیچ وقت رهام نمیکردو مطمئن بودم تا آخر عمرم
باهام خواهد بود . چه میشد کرد . عشق همیشه حرف اولو
میزنه و من هم خامش شده بودم . ناراض نبودم و برای رسیدن
به دانیال ، کسی که یه روز بهش گفته بودم از آدمای همتیپش
بدم میاد ، هر کاری میکردم . از فکر اون روزا لبخندی به لبم
نشستو آهسته سری به طرفین تکون دادم . دلم میخواست یه
بار دیگه پیرزن اسرار آمیزو از نزدیک ببینم ولی باید تا مرخصی
گرفتن دانیال صبر میکردم . شاید یه روزی دوباره همدیگرو
میدیدم . شاید ...

پایان

دوشنبه ۱۲/۵/۹۴

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : شهریور ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : مهر ۹۴

: نویسنده
<http://member306581.html>

: طراحی جلد
<http://member4929.html>

: ناظر
<http://member42416.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com